

دانلود رمان



یک شب طولانی

نویسنده : حسین کاوه

«عمر ، بستر اتفاقی است که شبیه به سفر است و شاد از پس این گذر و عبور ، همان جا ، تو را که دیدم راه هایم
بیراه شد و مقصدم نامعلوم .

از همان نقطه ای که دیدار بود ، تا تمام بی تو بودن ها که دیوار شد و دیباچه بازگشت ؛ حضور یعنی ، تامل سکوت
و تنهایی .

حتی در این بحبوحه غم ؛ قلبم گره خورده در آذین رسوایی است و ستاره ها امشب ، سخت چکه می کنند ، نگاه
هایشان را به ظلمت بی انتهای جدایی ام .

دارم یاد می گیرم که با غم بخندم و به لبخندهای غم دست بزنم و از زخم هایش نرنجم و به چاردیواری گورم آرام بگیرم .

برگرد به دوراهی گذشتنم و رفتنت ... من جامانده ام ، از قاب تصویری که شکست و شیشه هایش مرا تکه تکه کرد ، با چهره ای که شبیه به تاریکی های زمانه ام شد .

هستی و شاید امشب شب اخر است. آخرین پازل جدا مانده از زمان تنهایی ، امشب به ترسیم چهره تو نفس می کشد و با آمدنت خواهد مرد »

تمام پالتویش خیس خیس شده بود و صدای سرفه هایش را فقط خودش می شنید .

روی گوش های تمام مردم زمانه اش ، انگار پنبه فرو برده بودند . کسی دریند تنهایی او اسیر نبود و او تنها میان هلهله ی جمعیتی که نمی شناخت و گویی در ازدحام این همه شلوغی و بوق و کرنای خیابان ها به آرام ترین رویای خیالش دل بسته بود و بی صدا قدم می گرفت و می گذشت .

تپش های قلب آسمان ، از بغض شکسته شده اش ، به ریزش اشک های ابرها رسیده بود .

مدام روی سرش می غرید و می بارید . دویدن های مکرر و پر از تکرار عابران ، برای او هیچ معنایی نداشت .

خیس تر از باران ، به نای دم اش ، قبل از هر قدمی که بگیرد ، نفس را می شمرد .

خسته بود ...

خسته تر از میزبانی زمین و نوازش های پر از زخم بادهایی که به صورتش سیلی می زدند .

بی هویت تر از ناشناخته های عبورش ، به راهی دل بسته بود که رو به خانه متروکه اش کشیده می شد .

در آیینه خیالش ، هیچ تصویری جز چهره حکاکی شده دختری که تسخیرش کرده بود و روحش را به غارت می برد ، نمی دید .

هر چقدر آسمان می بارید ، او اشک هایش را فرو می خفت و گویی زیر چشم هایش ، خشک تر از هر بیابان دنیایی بود که می دید .

سرما و درد را نمی فهمید و به ظاهر احساسی نداشت ، اما او گرم سوختن بود و غرق عشق.

مهم نبود ، چند نفر برای فرار از باران به او تنه بزنند ؛ مهم ، عبور او و رسیدن به اوج تنهایی و نقطه شروع حضورش ، برای هزارمین شب فرتوت در کنار آرام بود .

هرچقدر به خانه ی خلوت از آدم ها نزدیک می شد ، صدای نفس ها و سرفه های سنگینش را بهتر می شنید .

گرفتن پاهایش از روی زمین و دوباره پرتاب و سقوط بی اراده پاهایی ، که گاه از فرط ناتوانی به زمین کشیده می شد ، نه تنها عذابش نمی داد که احساسی شبیه به رهایی بر او می نوشت و لبخندهای نامرئی اش را به رخ قلب زخم خورده اش می کشید .

پیرمرد به انتهای کوچه ی بن بست رسیده بود . کوچه غرق در تاریکی و ریزش بی امان باران و سیل گریز آب از ناودان ها بود .

تقریباً شیب کوچه رو به خانه او بود و همه محوطه خانه محقر و دروازه تک لنگه اش را آب گرفته بود . اما برای خیس نشدن ۱۵ دقیقه دیر شده بود .

اصلاً این التیام باران ، مگر زحمتی به رنگ تگرگ های زخم زده از زمین می توانست داشته باشد که خود را نگران آبستن حوادثش ببیند که از سرمای جسمش بیرون خیزد.

او به زجر و میهمانی حضور شب های بی تکرار و مکررش فکر می کرد که دوباره بزم غمی در راه است ، پشت پنجره هایی که حزن تنهایی گرفته اند و او را می خواهند.

دست های لرزان و چروکیده اش را از جیب پالتویش بیرون آورد و بی اراده به سمت درب برد . به حماقتش نخندید که چرا کلیدش را بیرون نیاورده؟! او خوب می دانست طلسم عشقش ، فراتر از فراموشی های روزمرگی های زمین است . چند باری جیب هایش را گشت و در نهایت کلید را در همان جیب پالتوی سمت چپش که دستش را پنهان کرده بود یافت .

درب را با صدای نامتوازن از آهنگ زد و خورد باران باز کرد و وقتی پا به دالان و راهروی تاریک خانه اش برد ، حس حضور سنگینی غم را ، از همان لحظه ی اول ، عجیب تر و مرئی تر از همیشه فهمید.

گویی به او خوش آمد می گفت .

نگاه ملتسمانه و کودکانه ای ، به ازدیاد توحش مصیبت های در راه بخشید و درب را ، قبل از دست هایش ، باد به راحتی بست و سکوت آمدنش بیشتر متجلی شد .

سرش را پایین گرفت و از پله های غرق شده در تاریکی بالا رفت .

علاقه ای به کورسوی روشنایی نداشت و اصلاً کدام چراغ می توانست ، رنگ و رخساره روز رویاهایش را به او نشان دهد ؟

او سال هاست ، اسیر سنگ های صخره ایست ، که بر سرش بی رحمانه فرود می آیند ، تا در گیج و منگ شدن نگاهش ، هیچ روزی را روشن نبیند .

تقدیر ، به قاب دلش ترحم می نوشت ؛ همان سرنوشتی که سال ها پیش ، روبروی نگاهش قدرت نمایی می کرد و او را به تمسخر می سوزاند و چقدر فاصله است ، میان شهوتی که تقدیر می گشودش وعشقی که جدایی ناپذیر است و سرانجام سرنوشت را به زانو در می آورد با روح هایی که هر لحظه در هم می تنند و با هم یکی می شوند .

روی پله ی آخر زمین گیر شد . نزدیک بود از ارتفاع سنگی حضورش به عمق دالان تاریک بلغزد اما دست هایش ، دوباره به نرده های سرد و نامرئی در جهنم کنارش چسبیدند ، تا هنوز زنده بماند .

نفس هایش همرنگ ناله های پُر از اشک شده بود و مدام می آمدند و انگار مثل گنگی که می خواهد گلایه کند ، چیزی می گفتند و زود فرو می رفتند .

لحظه هایی را ایستاد و روی قدم های لرزانش محکم شد . دستش را از نرده ها پس گرفت و دوباره بالا رفت .

این بار حواسش جمع تر شده بود . کلیدش را قبل از رسیدن به درب اتاق ، از جیب پالتویش و از میان تسبیح جا کرده در جیبش بیرون آورد و درب را گشود .

کورسوی چراغی ، وسعت زندان او را به نمایش می برد . میان مبل هایی پوشیده ، در زیر پرده های سپید و روی میز چوبی گم شده در حصار دیوارها ، گویی تنها حضور ممکن همان چراغ از جنس آباژورهای خمیده و نیم سوز بود که به او سلام می داد .

این بار بادی نبود پیش دستی کند و درب را ببندد . نیمه باز درب چوبی را با صدای لولاهای زنگ زده رها کرد و به سمت نزدیک ترین مبل قدم گرفت و ناتوان رویش ولو شد .

تازه حس کرد که سردش شده است .

نگاهی به خودش انداخت . از روی کلاه تا زیر کفش هایش قطره های باران هنوز می رقصید و می بارید .

شومینه نیمه جان می سوخت و ساعت روی ضربان ایستایی ، چند ضربه یک بار گیر می کرد و به وقت نبود .

نوازش های درد را به درونم سوق داده ام تا تو را از یاد نبرم . به هر ضربه ای که به من زد ، خندیدم تا به اتهام عشق تو را تنبیه نکند . با تکراری از ترانه های دیدارت زنده ام ، اما زندگی نمی کنم ، وقتی تنها بهانه بودم ، نفس های بی اراده ایست که می آیند و می روند .

به این دقیقه ها بگو برگردند . من به تاریخ آمدنت مشکوکم ! کی می آیی که من نیستم ؟

نگاهش بهت زده رو به نقطه ای نامعلوم از دیوارهای خاکستری که از تزیین رنگ شب و چراغ درست شده بود جا خشک کرد . سایه هایش را تمام اطراف می توانست ببیند .

اما امشب جنس سایه ها سنگین تر و بالاتر از شب های قبل شده بود . شاید برای نقاشی چراغ بود که به روی تابلوی شب هنرمندانه نقش می کشید .

اولین کلمه ها را گفته بود. صدایش زده بود میان تنهایی و خستگی هایش. همیشه نیامد و نظاره انتظارش خبری از آمدنش نداد. نامردی های نبودنش را باور کرده بود و اما باز هم دوستش داشت درست مثل روزهای اول نه دقیق تر

از دقیقه ها همان لحظه های اول مثل همان ثانیه ها هنوز عاشقش بود و شاید این عشق به خاکستر نشسته دلش ، شعله ور تر از همیشه قلبش را می سوخت.

گلایه هایش را باید شروع می کرد ... از بازی و نحوه شروع نمایشش به اندازه کافی بهانه برای گفتن و نق زدن های نبودنش را گرفته بود و باید لب می گشود و می گفت اما برای که؟؟ تا می خواست کلمه ای غیر از نامش را به زبان آورد ، سیاهی های خلوت سایه ها به او می فهماند ، که تو تنهایی و بعد از این همه تنهایی ... عاقل باش ! که کسی جز تو این جا نیست و هیچ صدایی جز نغمه وحشت آمیخته در غرش آسمان و به زمین زدن ابرهایش نمی شنوی ، پس نگو و نخواه ! از کسی که نیست و نبود ...

بیاید که چه؟! تا برای نگفته های امشب که پر از تکرار در شب های گذشته شد به حماقت بخندی و آرام بگیری آن هم کجا و کی در خیال و توهم؟

این کلنجار رفتن ها نشانی از عقل و تصدیق نداشت . نمی فهمید ، عاقلانه بودن یعنی چه ؟ جنون را دوست نداشت ، اما همین نفهمیدن ها آرامشش می شد ، آرام اش می شد .

دوباره گلایش را این بار ضعیف تر و با هراس تر از قبل صاف کرد . به زحمت با نگاه بیمارگونه و زخمی اش به روبرو خیره شد ، تا از تنهایی و حضور اشباه به میهمانی آمده خیالش خجالت نکشد و همه چیز طبیعی باشد و بگوید و گفت چرا ...؟؟؟

این کلمه ، خلاصه کوله باری از لغت های جامانده و نتیجه سانسور حرف هایش بود که آزارش میداد حتی اگر کمی دیرتر درون سینه اش جا می گرفت ؛ با اینکه همه تنهایی اش تمام حرف هایش را از بر بود.

سوال هایی که دقیقاً هر شب به همین منوال آغاز می شدند و مشخص نبود با کدام واژه و با کدام سوال و درد دل هایش به پایان می رسید.

گفت و گوهای تک نفره و حرفهای خیال بافانه پیرمردی که سال هاست شبانه هایش را به یاد معشوقه اش به صبح می برد و این قصه تضادی جز کوتاه و بلند شدن نداشت.

تک و تنها میان بستری از زخم ها می خوابید و در گرداب غم برمی خواست و صبح های به طلوع رفته از افق روشن را با چشمانی نخفته تار می دید تا غروبی دلگیر که چشم های سردش را به خود دلگرم کند و شبی دیگر برای دیدار و روزنه هایی از امید که روز به روز تاریک تر در انهدام آرزوهایش می خشکید و امشب هیچ توانی به سان قبل نبود و گلایه هایش غمگین تر و خشمگین تر به قلبش می کوبیدند و انگار ازدحام غم از همیشه متفاوت تر بود و این ها تضادهای وحشت اما رهایی بخش برای او میشد.

در بطن سوخته و به آتش مرده ی قلب گرفته اش ، این امید برای مردن را ، گناه نمی دید و دوست داشت تماشا کند ، حتی با رفتنش ، شاید می توانست برود به همان خاطره هایی که دیگر دست یافتنی نبودند و اگر او نمی آید پس می شود گریخت و آزاد شد.

تهاجم خیالاتش با احساسی که از بدتر شدن حالش به او دست میداد بیشتر به سراغش می آمدند.

نگفته هایش را بالب های بی رمقش در نایش می کشت و انگار با خودش حرف میزد. همان نامفهوم ترین گلایه هایی را که سایه های سرد و مسکوتش دوست داشتند بشنوند را دریغ میکرد و به خودش و درون قلبش زمزمه می کرد.

از جنس هیچ محاوره ای نبود ... عامیانه می گفت ، اما هوای در التهاب اتاقش را می سوخت ، وقتی کلمه ای را با آه های طولانی اش می خواند .

گاهی هم کلمه ها را یکی یکی درون دلش می بلعید و می گفت : تو یادت نیست و سکوت چند لحظه ای و سپس گشوده شدن دریچه چشم هایش به لبخندهایی که آرام روی لب داشت . با هر لبخندی که آرام به نقاشی طبیعت وجودش می کشید ، او آرام تر و کشیده تر از همیشه ، طولانی اش می کرد ؛ لب هایی را که به لرزه می خندیدند و سپس دوباره کلمه ای دیگر ... تو اصلاً یادت نیست ، خواست نیست ، نگاهت نیست ، نفس هات نیست ، ردپاهات نیست ...

مدام می گفت و سایه ها دیگر ، فقط می شنیدند ؛ نیست ، نیست ... و این واژه ها چنان آرام می آمدند که نمی توانستند رفتنشان را حدس بزنند و تنها ، تکرار یادشان می داد تا بفهمند ، انگار کسی نیست و این جسم فرتوت و چروکیده در سرما دارد می نالد یا می میرد !!!

رویای آرام هم نیامده بود . اتفاق ها طبیعی نبود . اشک هایش چکیده بودند و قلبش از همیشه بیشتر درد می گرفت . تاریکی ها هجومشان بی امان شده بود ، اما نه خیالی و نه رویایی ، هیچ اثری از ترانه های آرام ، درون جانش شنیده نمی شد .

به زحمت ، چشمانش را باز و بسته می کرد ، کم کم احساسش بر این بود ، که کمتر پاهایش را حس می کند .

چقدر سخت می خواست که بیاید و چگونه نمی ترسید ؟ از رخت هایی که روی مبل ها ، بسان کفنی سرد به او نیشخند می زدند ! همه چیز رنگ و بوی گور گرفته بود ، تمام محیط اطرافش بوی مرگ میداد .

انگار ردپای فرشته مرگ را حس میکرد ... می دانست به زودی خبرهایی را خواهد دید ، از خودش از مردنش ... این ایمانی بود که به آخرین امیدش برچسب میخورد که فراموشش کند ، اما عشق ، زودتر از هر مرگی او را کشته بود و هر لحظه جانش را می گرفت .

برای تمام کشته شدن هایش و خنجرهای عشقی که پشت جانش شکسته بود ، از هیچ فرشته مرگی نمی هراسید . می دانست هست اما توجهی به آمدنش نداشت .

تا کی باید صبر می کرد ؟ مهم نبود و به احساسش شاخ و برگ نغمه عشق می داد و دوباره قبل از هر مرگ تازه ای ، خودکشی می کرد با یادی که دیرتر از جدایی شده بود .

چشمانش را که باز کرد ، تار می دید ، تار تر از تاریکی .

انگار به اغمای لحظه ای غرق بود . بی اراده تکانی خورد و به زحمت نگاهش را به تماشای منظره های اتاقش ثابت کرد و بعد از سکوت حضور مرگ ، نیشخندی به تمام ادعاهایش زد و در دلش قهقهه زد که هنوز از مرگ میترسی !!!؟؟؟

نرفته بود ؛ فرشته مرگ را در چند قدمی هر طرفش لمس می کرد . اما انگار موعد مرگش هنوز نیامده بود .

می خواست از روی مبل برخیزد و مثل فراری ها افکارش را صاف کند ، اما نه ناتوانی و بیماری اجازه حرکت به او می داد و نه امیدی به آینده داشت . دوباره میخکوب مبل بود و به بهانه های حضور مأموری که از سوی خدا می آمد توجهی نداشت و منتظر ماند . ثانیه ها را صبر می کرد ، تا بمیرد . اما او شروع نمی کرد .

می دانست هست ، اما فرشته مرگ آغاز گر نبود و او خسته تر شد .

جرات جسارت نداشت و هیبتش توان اعتراض به او نمی داد . فکر می کرد کافیسست گلایه کند تا روح از زبان و حلقش بیرون آید و فقط روی چشم هایش خیره بماند و چقدر سخت خواهد بود و وحشت ناک ترین واقعه ای که نمی گذارد حرف هایش را آزاد کند .

پس به بازی فرشته مرگ راضی شد و نفس نفس زدنهایش را به فراموشی حضور او سوق داد و تازه یادش افتاد ، عاشقی با لمس مرگ فراموش می شود .

شک و تردید در باور عشقش رخنه کرده بود ! او که مدام و هر روز برای مردن و رفتن و جان دادن آن هم به بهای دیدار با آرام ، لحظه شماری می کرد ؛ پس چطور این جا ؛ کنار فرشته مرگ ؛ چون کودکی رام و لرزان به لکنت افتاده است ، که ای کاش ، این فرشته این جا نبود ! و زندگی مدام به آمد و شدهایش ادامه می داد !!!

اما کدام زندگی ؟! با خودش فکر می کرد ؛ آیا به حقیقت ، این زندگی است ؟! و این نمایش انهدام من از روز و شب های گذشته ، حقیقتش زندگی بود ؟! تمام این زجرهایی که به چشم دیدم و به روی دوش هایم کشیدم ، سزای تولدم بود ، یا تصمیم زندگی ؟!

کجای این بودن ، بی دلهره بود ؟ جز حضور آرام ، که حالا برای ماندن ، آن هم بدون حضور او ، اینگونه به خود می پیچم ، که ای کاش نباشد و مرا نکشد !

تشری به روح و قلبش زد و بی رمق از اعماق وجودش فریادی کشید که پس لرزه های آن به نفس هایش رخنه کرد و می گفت ، بیا ! من آماده مردنم . گویی فرشته مرگ را به میعادگاه نبرد میخواند .

آن همه درکمال عجز ، عجب غروری در وجوش ریشه دوانده بود !! براستی خودش را مغرور نمی داسنت ! وقتی به فریاد و التماس جنون و ناله هایش فکر کرد ، فهمید او دیوانه ایست که تمنای مرگ دارد . شاید این التماس آمیخته در شهامت ، تفاوتی است که بعد از سالها زندگی ، به تاریخ گرفتن نمره ها و نمایش بودن ها و شدن ها

نزدیک شده است و دارد به فرشته مرگ تفهیم می کند که من نه آنم که تو هر لحظه می بینی و بین من و جهانم و دنیایی از آدم ها که داری جان هایشان را می گیری ، فاصله ها فراتر از مرز این انزوا تا تمام بود و نبودهای آنهاست .

من اسیر و کشته فرشته ای قبل از تو هستم و تو تنها تکراری از حضور کسی هستی که به من مردن را آموخت و تنها ارثیه بودن ؛ جانم را ، همیشه با یادش گرفت .

پس نخواه که بترسم و یا پا پس بکشم . حضورت عزیز است اما مرا به این نگاه تمسخر نسوزان که سالهاست به انتظار توام .

او به حقیقت عشق ، فراتر از حضور مرگ ایمان داشت و دیگر نمی هراسید؟! این ها تنها استنباط سایه ها و سرنوشت از بازی پایانی و نگاه راستین پیرمرد بود .

همه غم ها منتظر بودند ، تا فرشته مرگ قدمی بردارد ، کاری بکند و دستی به ربودن روحش بکشد ، اما هیچ قدمی نزدیک تر نیامد .

همان جا نزدیک روحش که ناآرام و بی قرار بود ، ایستاده بود و نگاه می کرد .

پیرمرد برای رفتن آماده بود ، اما این سکوت فرشته مرگ ، او را آزار می داد و با حالی بی قرین از زخم و تنهایی زیر لب می گفت ، مرگ یک بار و شیون هم یک بار ...

چند بار ، باید به بازی مردنش فکر می کرد ، تا جان بدهد؟! این تنها حقیقت و ایمان ذهنش در بطن کلمه هایی بود که به نشانه جرأت و شهامت رو به سایه ها ادا میکرد .

انگار هنوز عشق را مقصر می دانست و طلب هایش را نسبت به عشق بی شمار می دید و آرام را ، به طعنه و فایش محکوم می کرد .

افکارش ، خسته تر شده بودند و پُر بودند ، از حادثه هایی که مدام از بدو زندگی اش به سان نمایشی بی پایان ، از روبروی نگاهش می گذشتند .

اما این عبور نامرئی پرده های زندگی ، هیچ احساسی برای او نداشت ، خودش را از هر قطعه ای از زندگی اش بی بهانه به مرز دیدار نخستین با آرام می برد و در دلش نجوا می کرد ، که دوستت دارم ، اما شاید ، توانی و جانی برایم نمانده که به دیدارت امید داشته باشم .

چقدر زیبا بود ، روزهایی که آرام بود و چه متفاوت است ، این مقصد پایانی با قلعه های آرزوهایی که آن روزها با آرام برای خود می ساخت؟! به تجربه های این لحظه ، فکر میکرد و می گفت ، کاش سال ها پیش یک بار می مردم ، تا می فهمیدم ، رویاهای من هیچ گاه معنای زندگی نیست و این راه ، بیراهه هایش واقعی ترند تا آرزوهای من .

کاش می دانستم فرصتی برای با تو بودن ؛ آن هم تا ابد ندارم و بیشتر نگاهت می کردم ، حرف می زدم ، به جای تمام خلوت تنهایی هایی ، که از دلتنگی و گلایه هایم ساخته بودم که قبل از خودم تو را مجازات کنم ... و چه زجری است ، این ندانستن و این حماقت !! که چرا الآن؟؟ و درست در لحظه مرگ ، به باور عشق تو یقین پیدا کنم ، که اشتباه از من بود ، نه تو ...

اشتباهاتی که تمام کردند و به پایانم بردند . اشتباه ، شاید درست ، درگیر نگاه تو بود . جایی که نباید عاشقت میشدم و شدم ، شاید تو هم مقصری !

دارم میگذرم ، مثل تمام گذشتن هایم ... از تو ؛ این بار هم تو می بری و بازنده منم . وقتی همه چیز بازی است و یک بار نبرده ای ، چه تفاوتی می کند ، که باز هم شاد نباشی و آیا تو باور می کنی ، که این بازی عدالتی و داوری داشته باشد ؟!

با نبض هایش هزار حرف می ساخت و هرچه جسمش آرام بود و ساکت ، روحش ناآرام و بی قرار .

تصویرها را در توهمات و پرده پرواز روحش ، صاف و رقیق می کرد ، تا به جای تمام اتاقی که هیچ نداشت ، به تمام خواسته های دلش نزدیک شود . مدام آرام را می دید و با نگاهش حرف می زد .

اصلا گریز تصاویر ، بسامدی بر هویدای چشم دلش نداشت . هر جا که پا می گذاشتند ، زیر و بم نقش های خطوط ذهنش ، آرام بود و آرام .

درست همان چیزی که می خواست ، میهمانی و بازی سرنوشت را جذاب می پنداشت ، یا شاید خود را در گیرودار مردن به آغوش مهربان تر از غم تقدیر _ همان مرگ _ دل بسته می دید و این اتفاق را زیباتر از همیشه ...

هر چه بود ، چشم هایش دقیق تر از پلک های بسته اش می دید و انگار تازه فهمید ، روحی در بدن دارد و این تقلای روح ، هویتی شده بود برایش و قدرتی به او می داد که از مرزهای بی خبری فراتر رود و مدام به تصویری خیره بماند که دوستش داشت ، نه آنکه در برابر نگاه هایی چشم باز کند که هیچ علاقه ای به دیدار آن ها ندارد و شاید روح ، در عین انحصار هویت ، دنیایی متمایز از هر زمان و مکان و زندگی دیگری را در خود احاطه کرده بود و این انزوا برای او ، با چیدن نام هایی که دوستشان داشت ؛ تا دنیای جدیدی را با آن ها بسازد ، برایش اگرچه نامعلوم از لحظه ای بعد ، اما زیبا و جذاب بود .

ریتم بودن و نبودنش را در زندگی به پای روح و جسمش خلاصه می ساخت ...

ضربان های قلبش نامنظم و بسیار کند شده بود . این ها را تنها سایه ها می دیدند که روبروی جسمی ایستاده بودند که سرگرم جنازه شدن بود .

اما او یک پایش روی قدم های روح بود که مدام به دیدار با آرام می پرید و قدمی دیگر پر از درد و سکون روی زمین افتاده بود و نایی برای حرکت نداشت و راکتش می کرد ، تا گند بگیرد ؛ مثل همه مرداب هایی که می خواستند ، رود نفس هایش را بر بایند و بکشند .

دست هایش را رو به سوی آرام دراز کرد و قبل از لمس چهره اش ، به ناگاه تمام سیاهی ها و دردها دوباره آمدند ! گویی روحش دوباره اسیر جسمش شده بود . حالش از مردن ، کمی برگشت ، اما هنوز در مرز مرگ و ماندن جا خشک کرده بود و چقدر دلش میخواست ، این احتضار ، قبل از هر ثانیه ای تمام شود و زودتر بمیرد . حالا که در آمد و شدهای روحش ، بی قرار و پر از قیاس بود ، پرواز روحش را ، از این دردهای بی رمقی ، بیشتر دوست داشت .

نفس هایش به سختی می آمدند و می رفتند . جسمش ناشیانه به آرزویش بی توجهی می کرد . انگار در برابر مرگ ایستاده بود و نمی گذاشت جان بدهد ... به زحمت می خواست باز هم نفس بکشد و این اتفاق او را با خودش هم غریبه می کرد .

کم کم داشت به یقین می رسید که روحش با جسمش فرق می کند ، نه اینکه نمی دانست ! تازه سر عقل آمده بود و به عینه می دید ، به ایمان رسیده بود ؛ روحی که آزاد می پرد ، با روحی که این جا اسیر جسم شده است ، متفاوت است و جسم ، چقدر به اسارت روح محتاج است و درست ، مثل این بود ، که باید باور می کرد ، تنها جسمش خواهد مرد و روح ، دل بسته پرواز بود و پر از شوق .

به غفلت هایش و باورهایش شک کرد و تازه فهمید چقدر راست بود و چگونه به دروغ ، به حقیقت روح و ماجرای مرگ ، مهر بطلان می زد و این جا ، همه چیزش و تمام مرسوماتش ، حرف از هویتی است که او را می خواهد . روحی که می گوید من همان منم ، بدون این جسم و جسمی که دارد تقلا می کند تا به دروغ هایش دل ببندم و باورش کنم ، تا هنوز من هم با او بمانم و بمیرم . براستی باید بمیرم و این شروع نابودی من است یا این که دارم آزاد می شوم و تولدی است که می گوید ، بمان و آزاد زندگی کن .

عجیب بود ! این تضادهایی که به عینه می دید ، جسمی که شکسته و ذلیل به مرگ افتاده و روحی که قدرتمندانه در امتداد آزادی نفس می کشد و هر لحظه مترصد پرواز ، خواهان زندگی نوین و بی مرز خویش است !

نمی دانست خودش را در کدامشان خلاصه کند . وقتی در اغما بود ، نیازی به جسم نمی دید و شاد بود اما حالا که صدای ضربه های قلبش را می شنید و نفس هایش را لمس می کرد ، با این که مرگ را به عینه دیده بود و می دانست که عقلش ، لحظات مرگش را خیلی نزدیک پیش بینی کرده اند ، اما باز هم زندگی و زمانه اش را همین دنیا می دید و انگار این نفهمی ها و جهالت هایش تمامی نداشت ...

بی اراده و برای التیام این دردِ دوگانه شدن و جنگ و جدال روح و جسمش ، برای پایان این نزاع ، به اشتراکات این دو بعد بیگانه از هم فکر کرد و آن کس چه کسی می توانست برای او باشد ؟! جز آرامی که دوستش داشت و

این دوست داشتن ها و شاید درست تر عشق ، همان خواسته ای بود که هم روحش می خواست و هم جسمش و خیلی زود به این نزاع خاتمه می داد و دیگر به یقین رسیده بود که به جای هر اتفاق تازه ای ، دوباره باید به آرام فکر کند .

اینجا زمین است و نداشته هایت ، دردهایی به تو می بخشند ، تا با آن ها بتوانی ، حتی درد مرگ را هم فراموش کنی .

پس عاقلانه بود که برای تسکین این مرگ ، به داغی فراتر از حضور پوچی جسم فکر کند .

شده بود ، متهمی که بی گناه به شلاق بوسه می زند و حتی مجال تمرکز به نوسان و تزلزل عدالت دنیایش را ندارد .

دربدر ، میان دو دنیا وامانده بود و نمی دانست ، در مرز بی زمانی و نابودی مکان چه کند و خود را گاه در سقوط و گاه رو به پرواز ، مسخره وار درک می کرد و چقدر ذلیل شده بود و این حقارت ، پاداش چه بود؟! ورود به دنیایی که ناخوانده مهمانش شده ، یا نحوه پذیرایی اش که در تمام سفره هایش طعام زجر سرو می شد و نوشی جز عطش اشک نبود .

این ها ، همه تأملاتش از حوادثی بود که کم کم او را به فکر و می داشت و نقش های احساسش را نسبت به آرام ، کدر می کرد و مدام سایه می زد .

درد و گرفتگی قلبش ، روحش را آزار می داد و پیوندی عجیب میان این دو بود !

انگار تنها مرکز عادت و اسارت روحش ، برای حضور و نرفتن ، همین قلب بود و از مابقی اعضایش به راحتی می گذشت و اسیر قلب ، دوباره می آمد و نبض هایش ، برای وداع با روح ، او را هر لحظه می کشتند و زنده می کردند .

قلبی که پر از صفحه های عشق ، با جمله های تمام نشده بود و درگیر و دار تشنجی که هرگز آرام نگرفت و مدام سوخت و سوخت و سوخت ، تا کسی نفهمد ؛ نساخت ، با این همه تنهایی ...

عشق ، دوباره قلبش را و روحش را ، در آخرین نفس هایش به آتش کشیده بود و تازه میان شعله کشیدن جانش و جهنمی که دنیا و سرنوشت ، برای آخرین عذابش به پا کرده بودند ، صداهایی را می شنید که نجاتش می دادند ، تا نسوزد و شاید کمتر بسوزد .

- بهانه هایت را نگهدار من هم حرف بسیار دارم...

صدای آرام بود بهتر از هر صدایی او را می شناخت . گویی در میانه اقیانوسی از بلا ، به جزیره شادی رسیده بود .

نمی فهمید کجاست و این چه میعادگاهی از زمان است که در سکنای مرگ رو به وصال ختم شده است .

نیازی به فریاد نبود ، صدا در عمق دلش می پیچید و او می شنید و ایمان داشت ، این صدا نه توهم است و نه رویا ... گویی به حقیقت آرام آمده بود ، درست در جایی که احساس می کرد ، دروازه زندگی اش بسته شده است و راهی جز مرگ برایش نمانده ...

ناباورانه و با لحنی خرسند از حادثه پرسید : آرام تویی ؟

- نباید باشم !!؟

انگار هیچ تعجبی و هیچ احساسی ، پس این غیبت چندین ساله ، در بطن صدایش نبود . گویی سال هاست کنار او زندگی کرده است و پیرمرد ، دریای اشتیاقش را ، در برابر کوه سرد صدای او ، روبه مرداب می دید . بازهم از سرعشق و دوباره با احساس ، بی اراده گفت : آرام تویی ؟!

- تو فقط فرشته مرگ رو دیدی ، در حالی که هنوز نیومده ، اما منو ندیدی ! عشق رو ندیدی و چقدر دروغ گفתי ؟ تو خودخواهی ! نه یه عاشق !

پیرمرد با دلهره گفت : نه ، این درست نیست ، تو نمی تونی ، تو حق نداری...

- حق ندارم چی ؟!

پیرمرد می خواست گلایه کند ، اما صدای آرام ، آرامش می کرد و لحظه ای به التهاب جانش فکر کرد ، که انگار بر جراحت جانش و روحش مرهم نهاده و سکوت کرد و بعد از لحظاتی گفت : هیچی ، آرام کجا بودی ؟ چرا نمی بینمت ؟!

- این جا همون دنیاییه که تو واسه خودت ساختی ، دنیایی که باید قبل از مرگت خرابش کنی و آزاد ازش جدایی ، من جایی ...

پیرمرد اجازه نداد حرف های آرام تمام شود و با شگفتی پرسید ؟ چیه باید خرابش کنم . من دنیایی نداشتم

- چرا داشتی ، دنیای تو ، من بودم ...

- نه ! آرام من نساختم که خرابش کنم ، از چی حرف میزنی ، تو داری گذشته منو و عشق منو ازم می گیری ، درست مثل ۵۰ سال پیش که نخواستی باورم کنی و حالا ، این جا ، تو این لامکانی که نمیدونم کجاست ؟! و تو بحبوحه جون دادن من ، می خوای خرابش کنم ؟! چیه خراب کنم ، از چی بگذرم ؟!

- دیگه دست تو نیست ، نه من و نه تو هیچ اراده ای برامون نمونده . فرصت اختیار از بین رفته . تو محکوم به از بین بردن تابویی هستی که سال هاست برای خودت ساختی . این لحظه ها ، فرصتیه برای تو ، تا از من بگذری و آزاد ، به حقیقتی فراتر از من فکر کنی .

پیرمرد باطعنه و تمسخرانه درون دلش خندید و گفت : داره باورم میشه که اشتباه از من بود ، پس هنوز اراده من سرجاشه و اختیار ازم سلب نشده ، خب من هیچ وقت این کارو نمی کنم چون نمی خوام باور کنم که یک عمر زندگیم به پوچی تموم شده ، چون نمی خوام باور کنم عشق ...

- نه تو اشتباه نکردی

پیرمرد در میعادگاه دیدار با آرام برافروخته شد و با فریادی _ که از سیل سوالهایی که احساسش را غرق می کرد برمی آمد _ گفت : پس چی؟! آرام منم ، من ! کسی که ندیدی و نبودى تا بفهمی چی میگه و از کجا و کی و چه دردی حرف میزنه ، تو نمی فهمی و نمی دونی ...

- می دونم ، حتی بیشتر از تو ، سخت بود ، اما این راهی بود که تو انتخابش کردی و الان وقتشه که برگردی...

گیج بود و منگ ، در هوایی که نمی دانست از چه برهه ای از زمان استشماش می کند و درست ، مثل خواب و شاید بیداری ، از یک خواب طولانی ، تمام مسیرش پر از غبار و ندانسته ها بود .

کم کم داشت به همه چیز شک می کرد ! چه می گوید و چه می خواهد از او؟! این میراث یک عمر عاشقی است !؟

این جا کجا بود؟! که پایش درون اتاق و نفس هایش نزدیک مرگ و معشوقش ، جدا از حقیقت خیال اوست . آیا براستی او آرام است؟! یا توهمی که تشنج مرگ به او می بخشد؟

سکوت کرد ... اما حضورش مثل قبل بود . دنیایی که او را به حرف زدن وامی داشت ؛ تنها مخاطبی که برایش ساخته بود ، همین صدای آرام بود و یا شاید ، شبیه آرام .

باور کرده بود که آرامی ندارد ...

انگار داشت تنبیه می شد ، آن هم بی دلیل ... خود را مثل یک اعدامی نزدیک چوبه دار می دید که گناهی نداشت و تمام زندگی اش را ، در امتداد نابودی و چند قدم فاصله ، با از بین رفتن تمام داشته هایش حس می کرد .

مگر می شود آرام باشد و از او ، عشقش را و جدایی اش را بخواهد؟! آن هم ، بعد از ۵۰ سال تماشای تنهایی او ... حالا که می داند ، مثل گذشته نیست که بهانه کند . تمام ندانسته هایش را روح او فهمیده . پس چرا؟ چرا چیزی را می خواهد که نمی تواند از دست بدهد؟!

عشق ، برای او ، فراتر از زندگی ، فراتر از جان و فراتر از تمام خواسته های زمین بود که او می دانست ، ارزشش را دارد ؛ اما حالا ؛ انگار همه چیز فرق کرده ، این جا ، در این دنیای ترسیم شده از وصال کذایی با معشوقی به گفتگو نشسته است که او را مجرم می داند نه یک عاشق ...

روح آرام را حس می کرد و ضربان قلبش را می شنید و به سختی ، گره های نفسش را از بغض گلایش باز می کرد ؛ تا هنوز نفس بکشد ، با جسمی که در صور مرگ می دمید و او را نمی دید .

در عمق سرزمین احتضارش ، نگاهی به اطرافش کرد و گفت : من به دنیای حضور تو و به آرام بودن تو و حتی صدای تو ، شک دارم . تو آرام نیستی !

صدای لبخند ملایم آرام بر اندام روحش ریشه می زد و او به تمام گفته هایش ، بیشتر از نگفته هایش شک می کرد و یقین داشت که او آرام است و چقدر سخت شده است ؛ معمایی که لاینحل ، به خواب حقیقتش رخنه کرده است .

دلش می خواست فریاد بکشد و صدای اعتراضش را ، به گوری که منتظرش مانده است برساند که زودتر مرا پیدا کن که دیگر خسته ام ... خسته از توانی که ندارم و نامردمی هایی که دیدم و عشقی که نیست و شعله ورم کرد تا بسوزم .

درگیر افکار و خودستایی محور روح خود بود که صدای جدی آرام ، او را به خود واداشت .

- تو باید از جسم من بگذری ... تو درگیر عشقی بودی که تن پوش جسمانی منو می دید و امروز ، برای همین ، روح منو نمیشناسی و تو ، عاشق نبودی . تو به شهوت دل بسته بودی و میراث تو از یک عمر دوست داشتن ، حسرت رسیدن به زیبایی های جسمانی من بود و تو عاشق نبودی ...

دیگر تحمل هیچ صدایی را نداشت . نمی خواست بشنود . صدای آرام و حرف های او ، همان طنابی شده بود که دور گلویش را گرفته بود و می دید ، که دارد چیزی را از دست می دهد که به خاطرش زندگی اش را داده بود . آیا جهنم غیر از این بود ؟! خود را میان شعله هایی می دید ، که نمی فهمند ، نباید این گونه بی رحمانه برای او حکم کنند .

در فراسوی حیاتش و دروازه مردن ، بی امان گریید و شاید ضجه میزد ، به بهای تمام ویرانه هایی که زمین و زمان و برزخ به او می بخشیدند و هیچ پناهی نمی دید .

تنها بی اراده و زیر لب می گفت : این حق من نبود ؛ نبود ...

- چه حقی ؟!

میان گریه می خندید و به بی رحمی صدای آرام ، فکر هم نمی کرد و با خودش می گفت : تو تنها کلماتی رو نمی فهمی ، که من با تمام وجودم ، دنبالشون بودم . عشق ، عدالت ، حق ، ای کاش می دونستی و معاشون رو درک می کردی !!!

- این جا هیچ حسی ، جز درد و یا آرامش وجود نداره . هیچ روحی این جا عاشق نمیشه !

با فریاد گفت : اما من هستم ، حس می کنم و هنوز عاشقم ..

- این عشق نیست ...

- اگه عشق نیست ، پس این حسّ دوست داشتن چیه ؟!

- شهوت ...

پیرمرد ، روحش را مخاطب روحی می دید که هیچ وجدانی برایش متصور نبود و گویی ، برزخ حضورش آن قدر سخت و سرد شده بود که احساسش را کشته است و نمی تواند با او به نتیجه ای برسد ، می خواست حضورش را از این عالم احتضار ، زودتر به مرگ سوق دهد . چندبار سعی کرد که نفس هایش را ، همراه با نیامدن ، له کند ، اما هیچ توانی نه برای زنده ماندن داشت و نه برای مردن .

جسمش ، هنوز تقلّای زنده بودن را از یاد نبرده بود و روحش ، بی اراده در ماجرای حضور روحی دیگر ، خود را محکوم به تحمل می دید .

چه باید می گفت ؟! گلایه هایش که خریداری نداشت ... انگار هر چه کاشت خزان بی مهري ، پژمرده ساخت . عدالت که مفهومی نداشت و عشق ، شده بود اتهام .

پس چه باید می گفت و از کدام قصه ناگفته اش ، آن هم به روحی که خود را مدعی به حضور می دانست و می دید ، که ۵۰ سال تنهایی اش چگونه گذشت ، آیا سال های نبودنش و جدایی او ، باز هم به جذابیت نفرین شده شهوت نوشته شده بود ؟!!

چگونه می توانست ، این گونه بی رحمانه ، به میعاد عشقی بیاید که ... آهی کشید و سکوت کرد ...

اما آرام ، دست بردار نبود و دوباره از او خواست .

- بگذر ، از من ، از جسمم ... این تنها خیال و توهمیه که این جا معنا میشه ، چون جسمی نیست . این جا و بعد از این ، روح تو ، نه اختیاری خواهد داشت و نه اراده ای و نه احساسی برای عشق ورزیدن ، این آخرین فرصت تو برای گذشتنه .

با قلبی که نمی فهمید چه می گوید و با روحی که مخاطبش را درک نمی کرد ، پرسید : من از جسم تو ۵۰ ساله که گذشتم ؛ نه ! تو ۵۰ ساله که جسمت رو از من گرفتی ، اما عشقت بود ، به اندازه تمام روزها و شب هایی که بعد از اولین دیدار با تو ، تا همین الان ادامه داره .

صدای آرام ، طناب حرف هایش را برید و گفت : آیا ، عشق با نگاه به یک جسم شروع میشه ؟ تعریف تو از عشق اینه ؟!

پیرمرد به فکر فرو رفت و سکوت کرد و سکوت ... می خواست حرفی بزند ، اما هرچه می گشت ، دوباره شروع دنیای عشقش را ، از همان نگاه ها می دید ! اما ، آیا به حقیقت ، آن لحظه ها درگیر شهوت بود یا عشق ؟!

این جا دروغ فایده ای نداشت ، تازه مگر میشد برای اثبات عشقش ، دروغ بگوید ؟! این رسوایی که از تمام نابودی اش بدتر بود ! منِ کنان ، به دنبال جواب می گشت ، که آرام ادامه داد ...

- عشق ، دل بستگی دو تا روحه ، نه جسم . مثل روح من که این جا پیش تو ایستاده و روح تو ، هیچ احساسی نسبت به من نداره و ادعای عشق می کنه ! چطور می خوام با روحی که دوستش نداری و هیچ جاذبه ای برای یکی شدن با فکرش و احساسش نداشته ، به معشوق بودنش برسی ؟! در حالی که تو ، درمونده شهوتی هستی که با جسم من ، ۵۰ ساله که تموم شده و این شعله های دوست داشتن ، شروع خاموشی آتشکده ایه شد که از توهومات تو و خیالات تو به بهانه عشق روشن شد و داره می سوزونت و هیچ داغی امروز در قلب تو ، به جز شهوت نیست .

تمومش کن ... یک بار برای همیشه و برای آخرین بار ، از جسمی بگذر که نیست و به روحی فکر کن که بعد از این ، باید با اون هویت پیدا کنی . تو به این موهبت خدا فکر نمی کنی و نمی فهمی ، این فرصت یک حادثه استثنایی برای تو . برای پایان دادن به جهالتت . بگذر ! به خاطر خدا ...

پیرمرد ، هنوز در پیچ و خم حلّ معمایی بود که می دید چگونه دارد با باورهایش بازی می کند .

درست است ، اما ، تنها شروع عشق با شهوت است و آن هم ، نگاه هایی که تماش معطوف به زیبایی جسم نیست . اما او ، درست از لحظه اول و آن هم ، بدون هیچ مکالمه و حرف و شناختی ، حسّ کرد که دوستش دارد . چطور ، ملاک های طبیعتی ، فراتر از زیبایی های مادی و جاذبه های روحانی ، می توانست میل به حسّ عشق تعبیر شود ، درحالی که هیچ معرفتی نبود ؟!

باور کرد و تسلیم شد ، که شروع عشق با شهوت است . اما - این اماها ، بازگشت به باورها و ایمان هایش شده بود - مابقی لحظات و دقیقه ها و روزها و سال ها چه می شود ؟!

اصلاً ، آیا جز این است که اقتضای حیات و زندگی زمینی ، نیاز به ارضای شهوت است و چرا نباید این تهدید به خطر ، فرصتی برای شروع یک رنگین کمان عاطفه شود و بی گمان ، این اتفاق عار نبود و به خود بالید و با شهادت گفت : عشق ، فراتر از یک لحظه است . تنها اون یک لحظه سهم تو از عدالت شده ، مابقی لحظه ها چی ؟ چه ادعایی برای رد یک عمر تنهایی داری ؟!

-نبايد تنها می موندی ، عدالت این نیست که برای اشتباهت و اصرار به اشتباهت بخوای حقی برای خودت متصور باشی .

برای حل این مسأله ، هیچ راهی نداشت ، جز این که با منطق دیکتاتورمآبانه آرام همراه شود و بی درنگ پرسید : من چی کار باید می کردم تا تو باور کنی عاشقت هستم ؟! چطوری باید عاشقت می شدم تا تو این جا ، منو متهم به دروغگویی نکنی ؟ هان ! چی کار باید می کردم که نکردم و چه کاری نباید می کردم تا باورت بشه عاشقتم ؟

بی معرفت ! من دوست داشتم ، جواب عشق رو هنوز هم با نامردی هات می خوام بدی ؟!

لحظاتی سکوت پابرجا بود و سپس کمی دورتر از همیشه ، جایی که رد پای خشم روح پیرمرد ، زبانه های آتشش و کینه هایش ، رخنه ای بر آن نداشت ، صدای آرام می آمد که می گفت : وقتی من نیستم عشق تو چه تعبیری جز

خودخواهی می تونست داشته باشه ؟ تو عاشق خودت بودی و این انزوای تنهایی تو ، تنها دلیلی برای مجازات من بود و شاید ، خاموش شدن شعله های شهوت تو و از دست رفتن آرزوهایی که برای رسیدن به آمال جسمانی خودت داشتی . عشق ، مثل شعله های کم سوی شمعی می مونه که کم کم زبونه می کشه و به ناگاه ، تمام هستی انسان رو دربر می گیره ؛ اما شهوت ، شبیه تر به صاعقه هایی که خیلی زود و جذاب و داغ ، شعله ورت می کنند و عمرش خیلی کوتاه تر از اون چیزیه که فکرشو می کنی .

پیرمرد ، هنوز درگیر خشم و این بار ، با کمی رضایت از مسیر گفتگو ، با لبخندی که در پس زمینه صحبت هایش نمود پیدا می کرد ، گفت : تازه رسیدیم سر دوراهی تضادهامون ، از این جا میشه به تفاهم رسید و به نتیجه ای که جواب این همه ابهام رو روشن کنه . من ازت ممنونم که برای یک بار هم که شده ، رنگ و بوی عدل رو توی صدات استشمام کردم و برای یه لحظه باورم شد که هنوز روح به عدل و عدالت پایبند و این جا هم ، تو این دنیای ناشناس می تونم به عدالت امیدوار باشم .

- پیرس ، من این جام تا کمکت کنم .

- ههه ، تو حتی طاقت شنیدن هم نداری !

- چیزی که تو نداری وقت و زمانی که داره تموم میشه !

- از این که به فکر من هستی ازت ممنونم ، باشه می پرسم ، چرا سال های طولانی و زمان ۵۰ ساله زندگی منو ، همرنگ و هم تراز شهوتی تصور می کنی که به گفته خودت ، عمرش مثل یک صاعقه زودگذر و فانیه ، یعنی انقدر من احمقم ، که دقیقاً نزدیک من بایستی و تو گوش های من بخونی که دروغ بود ؟!!

آرام ! تنها دروغی که من می تونم باور کنم ، تو بودی ، عشق تو همیشه بود ، اما تو نبودی ، نمودی ، نخواستی بمونی ... چرا ؟!

- تمام زندگی تو ، فدای خودخواهی هات شد ، تو عاشق خودت بودی و نمی تونستی با دختر دیگه ای و با جسم دیگه ای ...

پیرمرد برآشفته شد و با فریاد گفت : بس کن ... تمومش کن ، نمی خوام بشنوم .

اما طنین ملایم صدای آرام ، توجهی به فریاد او نداشت و به حرف هایش ادامه می داد : تو نمی تونستی با انسان دیگه ای باشی چون اسیر دوست داشتنی های زمین شده بودی و معیارهایی رو برای عشق ترسیم می کردی که برخاسته از جسم بودند . من نمودم چون فرصت زندگی ام با تو تموم شده بود و باید روحم از جسمم جدا می شد ، درست تو همون روزهایی که تو فکر می کردی به آروزهات رسیدی ، اما سرنوشت من با کتاب زندگی تو گره خورده بود و تو نمی تونی منو مقصر بدونی .

- اما هستی ...

– من رفتم ، اما شده بودم مثل بتی که مدام تو ذهنت و آرزوهای اونو ترسیم می کردی و زیبایی های من شده بود معیاری برای انتخاب های تو و تو ، بعد از من ، بارها و بارها می خواستی به جسم ها و کالبدهای مادی دیگه ای از انسانیت هم فکر کنی ، اما نمی شد و یا قبولت نمی کردن ، پس به ناچار ، زندگی تو تحت الشعاع رویاهای بودن با جسم خیالی من طی شد و روز به روز ، با محدود شدن انتخاب های تو ، من برای تو دست نیافتنی تر شدم و تا این که تو باورت شد ، بتی رو که تو تمام تنهایی هات به پرستشش مشغول شدی ، هم سطح و تراز عشق بود ، اما نبود ! تو اشتباه کردی و درک کن که باید برمی گشتی ، اما نشد ، پس حالا و تو این لحظه ها و این جا ، بفهم که این فرصت خیلی با ارزش تر از سماجت و خودخواهی های تو ، که بخوای با از بین رفتن جسمت و نیازهای شهوانیت ، هنوز هم روح تو فدای جسمی کنی که دیگه نیست و زیر خروارها خاک ...

گویی بغض بر روی صدای آرام سدی شده بود تا حرف هایش نیمه تمام بماند ، اما روح او ، دوباره درگیر بازی جدید شده بود که باورهایش را ، با شهامت و بدون هیچ هراسی ، هر لحظه با جمله ای به تمسخر می گرفت .
چقدر این حقارت ، غیرقابل تحمل بود ! در تمام عمرش و در روی هیچ مکانی از زمین ، این گونه دلیل نبود و حالا در شروع و تولد رهایی روحش ، تمام این اتفاقات ، به یک باره بر او هجوم آورده اند ... به حقیقت آن دنیای پر از انزوا و سکوت مادی زمینش ، سرانجام بر این بلوشوی برزخی ، چه ردی از قدم های سرنوشت را بازگو می کرد ، که هنوز تمام نشده بود و چه اتفاقی پیش روی او بود !؟

عوض کردن باورهایش ، یا پذیرفتن ۵۰ سال اشتباه ، چه نتیجه ای می توانست داشته باشد ؟ ۵۰ سال زندگی اش را ، باید به خاطر استدلال صدایی که هم آواز با صدای آرام بود ، می فروخت !؟ این کارش عاقلانه بود !؟

حقیقت این بود که او ، به حضور آرام شک داشت و اصلاً مهم نبود چه می گوید و می خواست بگوید و حرف بزند ، اگر چه او می فهمید که در برابر این بازی ، به بازی جدیدی رسیده است ؛ اما دوست داشت ، هنوز صدایش بگوید و صدای آرام هم ، او را مدام عذاب می داد ، تا این لذت را از او صلب کند ...

دم به دم با دلیلی بر ادعای اَنهامش ، این بهشتِ قبل از مرگ را از او می گرفت و به قعر جهنم زجر ، نزدیکش می کرد .

–تنهایی های تو ، نتیجه انتخاب تو بود ...

پیرمرد ، از سر تمسخر نیشخندی زد و گفت : انتخاب ! حتماً ! انتخاب من شهوت بوده !؟ من دارم از یک عمر زندگی می گم ، این جواب قانع کننده نیست ...

–درسته یه وقت هایی عشق بوده ، اما دلیل تنهایی های تو ، عشق نبود ، تو همون روزها می تونستی با محدود کردن شاخص هات ، به راحتی با یه جسم دیگه ...

پیرمرد با فریاد گفت : اما عشق اجازه نمیده ، که تو هر لحظه به انتخاب جسم ها فکر کنی ! عشق میگه فقط یک جسم ...

- تو اشتباه می کنی .

پیرمرد ، آرام را در مسیر شکست می دید و خود را صاحب کرسی قضاوتی می پنداشت که به او اجازه می داد ، بیشتر بگوید و تازه نطق وجودش ، به همان منطق سال های گذشته برگشته بود ؛ یعنی ، جایی که آرام بود و با بودنش ، عشق از او گرفته می شد !

گویی معنای عشق ، برای او در فراق مجسم می شد و با حضور آرام ، مرگِ عشق ، پایان ترسیمِ نقش های محبتش می گشت و حالا ، درست همه چیز مثل ۵۰ سال گذشته شده بود . گویی عشق ، از روح پیرمرد جدا شده است . با جسارت و شهادتی که از افتخارِ کذایی پیروزی اش ، در این مناظره حس می کرد ، پرسید : تو تعریف از عدالت چیه ؟

- این جا تعریف ها مهم نیستند ، چون هر صفتی یک نمون حقیقی خواهد داشت ، عدالت حضورش معنا بخش خواهد بود ، نه ترسیم واژه ها ...

- تو عدالت را چطور می بینی و یا دیدی ؟! لااقل به من بفهمون که باور کنم انصاف هست .

- وقتی عدالت هست ، ظلم نیست ؛ نگران نباش ! این جا در حق کسی ظلم نمیشه ...

- اما تو در حق من ظلم کردی و هنوز هم تنها ظالم دنیای من تویی !

- چرا ؟! روح تو هنوز وارد دنیای جاودان نشده ، من اراده ای برای ظلم به تو ندارم ! احساسی هم برای خشونت نمی بینم ، باید کمکت کنم ، همین ...

- خب چرا ؟! چرا میخوای کمکم کنی ؟

- چون نمی خوام دلیل نابودی تو باشم ، و این که ..

- نابودی ... هههههه ، اما بودی . خب گوش می کنم و چی ...

- روح من ، وابسته به روح تو ، این جا عشق خیلی مقدسه ، حقیقت عشق این اجازه رو بهم میده که بهت کمک کنم و من نمی خوام دلیلی برای عذاب روح تو باشم .

- اما داری عذابم میدی ، خودت رو عاشق من می دونی و عشقِ منو تعبیر به شهوت زودگذری می کنی که همه عمرم و زندگی ام رو بعد از تو گرفت ، این بی عدالتی تو داره منو عذاب میده .

- این جا ، تموم اتفاقات ، مثل یه نمایش بی پایان از تولد تا مرگ ، رو پرده واقعیت ها هر لحظه می تونه مجسم بشه ، تو حقیقت عشق رو با دردهای تنهایی اشتباه گرفتی ... درد عشق فراتر از گلایه ها و زجرهایی که تو بواسطه انتخاب اونو تحمل کردی ، عشق خودخواهی نیست ؛ دیگرخواهی و گذشتنه ، نه موندن به پای رویاهای دست نیافتنی ...

- من خودخواه نبودم ، تمام اتفاقی که برای من بعد از تو افتاد ، هیچ حادثه ای به جز زجر و درد نبود ، این خودآزاری منو تو داری به خودخواهی تعبیر می کنی ، اگه تو این ماجرا ، یک نفر رو می خواستم تو بودی و اگر و تنها اگر یک نفر از من ، دینی به گردن داشته باشه ، اونم منم که به خودم بدهکار شدم ، اونم فقط به خاطر تو ... به خاطر عشق تو ، کجای زندگی من خودخواهی بود؟! آرام چرا ، چرا انقدر با چشم های بسته داری قضاوت می کنی؟! یعنی زندگی من ، انقدر بی ارزش بود که باید به خاطر تو متلاشی بشه و حالا ، تو خیلی راحت از تمام روزها و شب های زندگی من بگذری و با یه نگاه غیر واقعی ، منو متهم به شهوتی کنی که اصلاً نمی تونست ادامه پیدا کنه . من عاشقت بودم وعاشقانه به پای تو موندم ، اما تو نه ، نموندی ، رفتی ، مُردی ، جایی که باید می موندی و زندگی می کردی ...

- تو حتی نمی دونی من برای چی و چطوری مُردم؟!

- پیرمرد کمی تأمل کرد و سپس گفت : خب ، همه می دونن ، تو ، توی اون روز لعنتی و نحس ، بخاطر انحراف از جاده و تصادف کشته شدی ... چرا این سوالو پرسیدی؟!

- گفتم که تو هیچ چی نمی دونی ...

- خب تو بگو که بدونم ؛ چرا همش ندونسته های منو چماق می کنی رو سرم؟! این گزارش پلیس از نحوه تصادف تو بود ، من دیگه چی باید بدونم؟!

دلیل تصادفم ، این که چرا از جاده منحرف شدم؟! تو هیچ وقت به دلیل مردن من فکر نکردی ؛ فقط دیدی ؛ تماشا کردی و شنیدی که چی شد؟!

در سکوتی سرد پنهان شده بود ، شاید شرم بود و این احساس ، روحش را آزرده می کرد و تازه داشت از واقعیت های زندگی و نرسیدن های ذهنش ، به عمق حوادث باخبر می شد .

این اتفاق ، درست یک هفته بعد از نوشتن نامه اش به آرام رخ داده بود ، نه.... نباید بخاطر آن باشد وگرنه چطور می توانست از زیر بار این منت و قرض عشق خلاصی پیدا کند؟! تمام زندگی اش با آن حادثه یک جا معامله می شد و دیگر چه چیزی برایش می ماند؟! تا در این مناظره عشق به احقاق حقش فکر کند . دستپاچه بود و منِ کنان خود را به بیراهه ها می زد و گفت : خب ... خب ... دلیلش هرچیزی می تونست باشه ، تو ، شاید تو ؛ مهارتت به قدر کافی نبود و نمی تونستی که اتومبیلو کنترل کنی !

- همیشه خودتو گول زدی و نخواستی با واقعیت ها مستقیم و رو در رو مواجه بشی ، چقدر ساده از مسأله ها عبور می کنی ، ای کاش من هم تو زندگیم ، به بی خیالی تو یه مقدار نزدیک می شدم و شاید ، فرصت بیشتری از زندگی نصیبم می شد و می تونستم به خوبی ها بیشتر فکر کنم !!!

- ببین آرام ! من ، من نمی دونم تو دنبال چی هستی؟! اما نگو که مقصر اون تصادف لعنتی منم ، نبودن تو و مردن تو ، یعنی تباهی زندگی من ، که می تونی مرورش کنی ، تموم لحظه هاشو ...

تو دنبال چی هستی؟! دلیل مرگ تو هرچی که باشه ، دلیل یک عمر تنهایی منم بود و من اصلاً نمی خواستم این اتفاق بیفته ، خبر مرگ تو ، منم کشت ...

بغض ، سدی بر صدای پیرمرد بست و گلویش را خفه کرد ، تا دیگر حرفی نزنند و غم صدای آرام ، به تزلزل حضور عشق نزدیک شده بود ، تا لحظه هایی به آرامی بگذرد .

صدای آرام با آهی نزدیک ، به گوشش رسید که می گفت : می بینی؟! تو هیچ وقت به این موضوع فکر نکردی ؛ حتی روزهای قبلش هم نخواستی خیلی از چیزها رو بدونی و درک کنی . مرگ من ، دقیقاً روزی اتفاق افتاد ، که نامه خداحافظی تو بدستم رسید نه یک هفته بعدش توی اون تصادف ...

پیرمرد درگیر تزلزل و نوسان آرامشش شده بود که به دریچه سیاهچاله های غم ، مدام نزدیک و نزدیک تر می شد و احساسش را به زجر و زخم می سپرد و با ترس و هراس ، می گفت : اما اون نامه ، یه گلابه بود و شاید یه درد و دل ... من اصلاً قصد رفتن نداشتم ، فقط می خواستم پیش دستی کرده باشم که ...

- که چی؟! که غرورت به خاطر خیالی که فقط خیال بود ، نه حقیقت ؛ له نشه؟! من نمی خواستم برم ، اما تو همه چیو تموم کردی و با نامت منو شکستی و خوردم کردی .

- من قصدم این نبود ، اون نامه تنها دروغی بود که از احساسم می تونستم بنویسم ، اما تو باید می فهمیدی که من هنوز دوست دارم و نمی خوام که بری ...

- متأسفم! تو هیچ چیزی از عشق نمی دونی ، تمام مدت دوست داشتن هاتو مخفی کردی و من ، تنها چیزی که از تو می دیدم غرور بود و ...

- تو حق نداری درباره من این طوری قضاوت کنی ، من بهت اجازه نمیدم ، اشتباه منو تکرار کنی و حالا تو این دنیای حضور ما دوتا ، بخوای همه چیو تلافی کنی .

- آرام! من دوست داشتم ... بیشتر از اون چیزی که تصورشو کنی ؛ اما نمی تونستم ؛ نمی تونستم با دست های بسته از چنگال سرنوشت ، تو رو بدست بیارم ، فکر می کردم تو همه این ها رو می دونی ، ولی چی شد؟! آخرش نگفتن های من ، تو رو ازم گرفت و نابودم کرد .

- چرا فکر می کنی تمام تصمیم های تو همیشه درست؟! چرا به جای من تصمیم گرفتی ؟ چرا ؟ این حق من بود که انتخاب کنم نه تو ؟ چرا این حقو ازم گرفتی؟!

با فریاد می خواست ، خودش را از مخمصه عشق برهاند ؛ اما کجا ؟ تا کجا می توانست فرار کند ؛ وقتی قدمی از قدم نمی توانست بردارد و آیا می شد با بستن چشم هایش ، تمام اشتباهاتش را پاک کند؟! و یا آن که به کتمان حوادثی مشغول شود ، که شاید درست ترین ادعای آرام بود ...

چرا رفت ؟ آیا نمایش رفتن او و تهدید به رفتنش ؛ بی رحمانه بود و یا وداع همیشگی و بی سر و صدای آرام ؟! کدامشان بیشتر زخم می زد ؟! رفتن دروغین او ، به مرگ و پایان زندگی آرام ختم شد ؛ اما رفتن آرام ؛ تنبیهی شد برای او ؛ تا بماند و با سمّ پاشیده در جام زهرش ، هر لحظه بمیرد و از زندگی لذتی نبرد و مدام یاد آرام را ، حسرت لحظه هایش سازد .

درگیرودار یافتن مقصر بود که صدای آرام او را به خود برگرداند و گفت : تو خودخواه تر از هر شخصیتی هستی که تو تمام عمرم دیده بودم ، ای کاش ، کمی از غرورت کم می کردی و به خواسته های افرادی که شاید برات مهم بودن هم ؛ کمی فکر می کردی !

- تو به خیانت تقدیر و شلاقِ توی دست های سرنوشت ، اعتقاد داری ؟

- دوباره می خوای اشتباهاتتو توجیه کنی ؟

-نه ! برای توجیه نمی پرسم ؛ برای درد و دل کردن هام ، دارم سوال می کنم ... مثل همون روزی که واست نامه خداحافظی نوشتم و با تمام وجودم می خواستم ، باورش نکنی ؛ اما اون تنها حرف ها و کلمه هایی شد که تو از من شنیدی و باورشون کردی ؛ مثل همون روزها می خوام گلایه کنم ؛ اما نه به بهانه پیدا کردن مقصر ، اصلاً همه تقصیرها گردن من ، اما می خوام بدونم چرا ، وقتی به تو و رسیدن به تو فکر می کردم ؛ تو نگاه همین سرنوشت ، انگار زلزله می شد و چنان خشمی به من می گرفت که با ضربه هایی که خیلی زود بهم وارد می کرد ، مجبور می شدم که از تو فاصله بگیرم ، چرا نشد و نخواست با تو باشم ؟!!

آرام ! سرنوشت ، بزرگترین خائن به عشق ماست ...

صدای آرام آهی کشید و گفت : هنوز باور ندارم که تو عاشق من بودی ، این عشق ، یک طرفه بود ، من حذف شدم و تو مجازات شدی . همین...

- من برای این که تو باورم داشته باشی ، به پای تو نسوختم ، اصلاً مهم نبود برام ، که تو بدونی و یا...

- پس نامه آخرت توهّم نبود ؟! دروغ احساسات نبود ! حقیقت بود ... تو رفته بودی ، درسته ؟؟؟

- من اجازه موندن نداشتم ، باید می رفتم .

- تو همونطور که به خودت اجازه دادی که بدون اذن ، وارد حریم دنیای عاطفه من بشی و با احساسات من بازی کنی ، حتماً به همون دلیل هم به خودت حق دادی و می دی که بدون اذن از دنیای عشق من خارج بشی و بری ، این کار تو نامردی بود ؛ اگه نبخشتم ... آههههه

- نه !!! من نه تو اون لحظه ای که شروع عشق بود و اومدنم به دنیای تو و نه در لحظه های مات شدنم که باید

برمی گشتم ، هیچ اراده ای برای انتخاب نداشتم ؛ هرچی بود اجبار بود و اجبار ...

- آرام! تقدیر نمی خواست، سرنوشت نمی خواست، هیچ اتفاقی دست من نبود وگرنه با تو بودن تنها آرزویی بود که تمام این سال ها بامن بوده و هنوزم هست ...

صدای خنده های آرام که سیل ناباوری حرف هایش را به گوشش می رساند، او را آزار می داد اما او چه می توانست بگوید؟! وقتی تمام ادله های زمین و زمان، فریاد بر محکومیت او داشت و شاید احساس می کرد، چه تفاوتی می کند، که تو باور کنی که من دوستت دارم یا ندارم! مهم این است که من همیشه دوستت داشته ام و خواهم داشت.

در افکار خود غرق بود که آرام میان خنده های به جنون گره خورده اش از او پرسید: ههههه ... آرزوی تو من بودم، اما همه تلاشت این بود که ما بهم نرسیم ههههههههههه

بعد از کمی خندیدن، سکوت صدایش چهارستون روحش را می لرزاند و نمی دانست واژه های بعدی نطقش، از چه جنسی است؟ سرانجام صدای آرام، او را از این خلاء اضطراب رها کرد و گفت: باور نمی کنم، این مسخره ترین ادعایی که می نویسی برای باور عشقت پیدا کنی، نه! تو عاشق نبودی، نبودی ...

- گفتم که برام مهم نیست، دیگه مهم نیست که باورم کنی یا نه! اگه بنا بود به باور تو رفتار کنم، شاید همون روزهای اولی که تو رفتی و همه دنیای منو ترک کردی، من هم از عشقت می گذشتم. مهم نیست، تو درباره من چی فکر می کنی؟! اما یه سوال داره عذابم می ده، یکی غیر از من و تو بود، سرنوشت بود، تقدیر بود ... چرا باید، ما تو مسیر هم قرار بگیریم و آخرش بشه این که شد؟! اگه برای نجات من اومدی و فکر می کنی، من به دلیل عشق تو یا همون اتهامی که تو واسه عشق من در نظر گرفتی، این جا، تو این وضعیت و تو سرایشی نابودی افتادم؛ پس گناه سرنوشت چیه؟! اگه تو رو نمی دیدم، شاید منم به یه زندگی آروم و بی دردسر، مثل همه آدم های دیگه دل می بستم، نه عشق تو ... که حالا تو این مخمصه ...

آرام! اگه می خوای کمک کنی، این خنده هایی که داره منو می سوزونه و از نگاه های تقدیر، روی صفحه های کتاب زندگی من خط می کشه، این ها رو محو کن و یه دلیل بیار که باور کنم، اون روزهایی که مثل یه پازل کنار هم چیده می شدند تا من عاشقت بشم؛ یه دلیل بیار، فقط یه دلیل، تا باور کنم، من هم نقشی داشتم، من هم مقصّر بودم ...

- سرنوشت، مثل یه طراح، برای چیدمان لوکیشن انتخاب های تو، توی تمام اتفاق های عمرت سهم داشت، اما نمی تونست مقصّر باشه.

- درک می کنم! فقط واسه زور گفتن به من احضار شدی! لااقل یه مقدار به وجدانت و به عدالت روح احترام بذار.

- لبخندی کوتاه ، پشت صدای آرام نشسته بود و ادامه داد : تو فقط اون لحظه ها رو می بینی که مثل یه پازل چیده شده بودند؟! اصلاً فکر کردی تموم زندگیت به نوعی مثل یه بازی و شاید حقیقت و اصل زندگی _ ماجرای نحوه انتخاب های تو_ مدام درگیر همون پازل ها بوده باشه؟!

چند بار و با چند تا دختر ، دقیقاً مثل همون اتفاق آشنایی من روبرو شده بودی ، اما پای انتخاب های تو وقتی لنگ شد که با من چشم در چشم شدی ؛ درست مثل من ، من انتخاب تو بودم ، نه سرنوشت .

- پس بازیچه ایم؟! همیشه می دونستم وارد یه بازی مسخره شدم که فقط اسمش شده زندگی ، خب ... انگاری من ، تو این بازی باختی ، تو این بازی مسخره من باختی ...

- داری اشتباه می کنی! زندگی بازی نیست ، شبیه بازی ، یه بازی مهم که باعث میشه بزرگ بشی و یاد بگیری تا چطور بازیگری کنی ، همه عرضه تموم کردنشو ندارن و خیلی ها زود تسلیم میشن و خودشون می سپرن ، دست یه بازیگر بزرگتر و قدرتمندتر ، که اسمش رو میذارن تقدیر یا همون سرنوشت ، اما اون هایی که قوی ترن و بازیگرهای قهار هستن ، درست انتخاب می کنن و حداقل این که ، برای انتخاب های درست شون احترام قائل میشن و جا نمیزنن و ادامه میدن .

حالا هر اتفاقی که می خواد پیش بیاد ، بیاد ، این دلیل نمیشه که شخصیت شون از نقش های خوب ، باز به سمت کاراکترهای بد تغییر جهت بده . نقطه عطف ماجرا و به قول تو همون بازی ، این جاست که آخر قصه ات ، چی شده باشی؟! و بعد اون همه چیدمان پازل های رنگارنگ ، چه تصویری از تو به نمایش در می یاد؟

- الان قیافه من ، تصویر من ، میون اون پازل ها چه شکلیه؟!

- هنوز تکمیل نشده ، بسته به انتخاب های تو داره ؛ نگاه هات و باور هات به مسیر زندگی ای که پشت سر گذاشتی ...

- دیگه چه انتخابی می تونه واسم مونده باشه؟! منم دیگه فرصت هام داره تموم میشه ، دارم می میرم ، چه انتخابی می تونم داشته باشم؟!

- هنوز تموم نشده ، تا وقتی روح تو جسمت اسیره فرصت هست ؛ انتخاب هم هست ، چون هنوز اون پازل ها هم هست . باید درست فکر کنی و آخرین پازل های زندگیت رو ، حالا هر طور که چیده شده باشند ، تو درست جابجاشون کنی .

- سخته! خیلی سخته ، فهمیدن حرف های تو! یه عمر زندگی کردم ، هیچ وقت فکر نکردم ، قاعده های این بازی مسخره ، انقدر پیچیده باشه!

آرام! تا وقتی نمردم نرو ، تا وقتی زنده ام بمون ...

- تو وقتی بمیری ، منو می بینی ! این که این جام واسه زنده بودن نیست ، تو داری وارد دنیایی میشی که منم اون جام ، وگرنه من حق برگشتن ندارم ، فرصتم تموم شده ...

این کلمات آخر را آرام ، با حسرتی تأمل برانگیز به زبان آورد و روح پیرمرد ، خود را برای اولین بار در برابر حادثه هایی می دید ، که دقیقاً متوازن و متقارن با نحوه انتخاب او و تصمیم های او ، درگیر بودند و این اتفاق ، سنگینی یک عمر زندگی را دوباره روی دوشش می انداخت ، که چه سرانجامی زین پس خواهد داشت و شروع زندگی جدیدش ، چگونه خواهد بود ؟!

با التهایی که روحش آن را پذیرفته بود و قبول داشت ، گفت: عجیب بود ؛ خیلی عجیب !!!

- چی عجیب بود ؟!

- دارم از زندگی حرف می زنم ، تموم اتفاق هاش عجیب بود ، حالا که حق برگشتن و فرصت دوباره موندن ازم گرفته شده ، احساس می کنم هیچ وقت مال دنیا نبودم ...

- نگران نباش ، دنیا هم یه روزی تموم میشه!

- نه من نگران زمین نیستم ، نگران دنیای زمینی ام نیستم ، نگران اینم که رودست نخورده باشم ، رضایتی از بودن تو اون مسیر رفتن ندارم ، نگرانش نیستم ، نگران خودمم ، این جا هیچی غریب نیست ، انگار روحم رو بهتر می شناسم ، فقط نمی دونم چی می خواد بشه ؟ بعد از این ، قراره چه اتفاقی بیفته ، این ها آزارم میده !

- هنوز که چیزی شروع نشده ؛ سختی ها و مشکلات این جا ، همون انتخاب های سخت و اشتباه تو هستند ، این جا فقط تو رو با انتخاب هات می شناسن ، با تفکرت و با باورهای ، اگه نگرانی ، گذشته ات رو مرور کن ، فکر می کنی چه مقدار از تصمیم هایی که گرفتی درست بود ؟!

پیرمرد آهی کشید و با صدایی آهسته ، اما باشهامت گفت : نمی دونم...

لبخندی عمیق و عاشقانه به نوازش روحش نقش می زد و به اطرافش نگاه می کرد ، تا آرام را بیابد ؛ اما هنوز ، تنها حضور آرام صدایش بود ...

پاییدن سایه ها برای جستجوی آرام ، با آه کوتاه او به پایان رسید و صدای آرام می آمد که می گفت: از زندگی و از فرصتی که تموم شده راضی هستی ؟!

- رضایت من مگه مهمه ؟! وقتی قرار بود پیام ؛ کسی از دوست داشتن هام نپرسید ، فکر نمی کنم برای کسی مهم باشه که من راضی باشم یا نه!

- این یه دروغ بزرگه ! کسی در نابودی نیست تا قدرت انتخاب و احساس برای روزهای نیموده داشته باشه ؛ نیستی یعنی نبودن ، نبودن همه چیز...

- وقتی بودن یعنی تباهی و بدتر از نابودی ، اون وقت فکر نمی کنی نیستی ، بهتر از هستی باشه؟!
- گفتم که این یه دروغ بزرگه ، نیستی بهتر از هستی نیست! این اتفاق زیباترین موهبت خدا نسبت به آفریده هاشه، چطور می تونی انقدر بی رحمانه از اتفاق های قشنگ زندگیت عبور کنی؟!
- بی رحمی تنها حسی بود که از در و دیوار زمین و زمان دیدم ، من بی رحم نیستم! از سفری میام که بی رحمی هاش رو بار تنهایی هام کرده، یکیش هم تو، بی رحمی اومدنت، رفتنت و نمودنت...
- دنیا برای تو ساخته نشده بود، برای علایق تو آفریده نشده بود، برای بزرگ شدن و رشد یافتنت...
- اجازه نداد حرف های آرام تمام شود و گفت: الان من بزرگ شدم؟! نه! من احساس می کنم تحقیر شدم، وارد بازی ای شدم که خودم انتخابش نکرده بودم، من بازیچه بودم همین!
- یعنی می خوای بگی تو لیاقت حضور رو نداشتی؟
- کدوم حضور؟! کجا؟! مهمه که حضورت تو چه موقعیتی و تو چه برهه ای از زمان باشه.
- این بی انصافیه! تو دعوت شدی، تنها هم نبود، یکی همیشه هواتو داشت، تو خیلی ها رو ندیدی، با چشم های بسته زندگی کردی، حق نداری، ندیدن هاتو به پای نبودن ها بزاری.
- درسته؛ بود! اما برای من نبود، من رها شده بودم میون آتش؛ درست وسط شعله ها! تنها بودم، شدم، موندم، اما احساس نمی کنم که بزرگ شده باشم، فقط تحمل کردم.
- قرار نیست تو بفهمی که بزرگ شدی یا نه! قرار بود بزرگ بشی و این کار تو نیست که بفهمی.
- همین... نمی فهمم... این بازی تموم شده، اما من هنوز نفهمیدم، قاعده اش چی بوده؟! ملاکش چی بوده؟ قانونش چی بوده؟ این بازی برای همه یکسان نیست، یه عده خیلی راحت باید بفرن و خیلی ها محکوم به شکستند! وقتی می دونی از قبل بازنده ای، شاید دلت نخواد بازی کنی؟!
- مشکل تو این جاست که برد و باخت رو ، هنوز با خواسته ها و خودخواهی های خودت تفسیر می کنی، قرار نیست به یه بازی دعوت بشی و خودت هم داور باشی! سختی هایی که تو زندگی به انسان ها تحمیل میشه، دلیل شکست نیست و حتی رفاه هم نمی تونه معیاری برای برد باشه؛ مهم اینه که بعد از بازی کی هستی؟ انسان یا...
- اما شرایط همین بازی، برای خیلی ها انقدر راحت و فوق العادست که براحتی میشه آدم بود، آدم موند و بُرد...
- شرایط رو تو تعیین نمی کنی، آدم ها با هم فرق می کنن، پس شرایطشون هم فرق می کنه، تفکراتشون، احساساتشون و استعدادهایی که برای روبرو شدن با موانع و مشکلات دارن، همه و همه باعث میشه که شرایط زندگیشون تغییر کنه، وقتی از کسی چیزی نمی دونی؛ حق نداری نسبت به نوع زندگیش و شرایطی که توش قرار گرفته قضاوتی داشته باشی، شاید همه اون احساس و تفکری که نسبت به زندگیش داری، یه فرضیه احمقانه باشه

و با واقعیت های زندگی برای اون شخص، فرسنگ ها فاصله داشته باشه. نباید تو این بازی پای قیاس و مقایسه رو وسط بکشی، هر کسی به بازی خودش دعوت میشه، بازی زندگی تو هم، با انتخاب هایی که داشتی به این جا کشیده شد.

- حالا که آخر خطّم، آرزو می کنم ای کاش به دنیا نمی یومدم!!!

- تو خودخواهی! و خیلی زود همه رو فراموش می کنی.

- کاش می تونستم فراموش کنم! کاش قدرت فراموشی داشتم! کاش این طوری بودم که تو می گی!

- باشه، پس من میرم و آخر بازی تو؛ پای خودت...

با تمسخر خندید و این ادعای رفتن آرام را یک لاف تلقی کرد و مطمئن بود که آرام نیز به او وابسته است و تنهایش نمی گذارد.

کمی سکوت کرد و گفت: خریّت محض بود، بس کن. تو فرصت برای این بازی، خیلی کوتاه تر از من بود، حادثه هایی که من دیدم رو تو ندیدی، ههههه...

روزهایی که نفرینت می کنند و شب هایی که تو را با طلسم سیاهی ها، به طناب غم می بندند و اسیرت می سازند، این چه بازی مسخره ای می تونه باشه و چه قاعده ای جز زجر، پشت این بازی هست که باورش کنم برای آدم شدنم و آدم موندنم، داره منو تحقیر می کنه و عذابم میده؟!

یعنی تنها راه آدم شدنم این بود؟! نه! من این بازی رو قبول ندارم، هیچ چیزش عادلانه نبود، بس کن! نخواه باوری رو تغییر بدی که ایمانم شده.

- تو تسلیم نیستی، سرکش زندگی کردی و الآن هم اثری از بندگی تو وجودت نیست...

حدسش درست بود؛ و این ماندن و از بین رفتن تنهایی هایش، دغدغه هایش را به نوعی به سایه می برد و غروری در پس رخوت سایه های رو به رشد به او می داد، تا صدایش کلفت تر و ضمخت تر شود، از احساسی که به نوسان، گهگاهی به زوال می رسید و چقدر خنده دار و پر از تشویش بود، عشقی که به ایمانش نرسید!

با همان غرور رمیده از درونش گفت: اما این جواب سوال من نبود!

- امّا دلیل سوالت بود

-خب اصلاً هرچی! جواب سوالم چی میشه؟!

-با چشم های بسته، دنبال چه جوابی می گردی؟!

-چرا متلک بارم می کنی؟! می دونم هیچ جوابی برای این سوال نیست، اگه بود تو به عمر زندگیم بهش رسیده بودم، بعضی از سوال ها هیچ جوابی ندارن .

- نه اشتباه تو این جاست که جواب بعضی از سوال ها رو نمی خوای قبولش کنی، وگرنه هیچ سوال معقولی بدون جواب باقی نمی مونه

- یعنی حرفم و پرسشم انقدر احمقانه بود که نباید پاسخی داشته باشه؟!

- تو چرا انقدر مغرورانه به اطرافت نگاه می کنی؟! اصلاً فکر کردی انتظارات بقیه از تو چی میتونه باشه؟! فقط به خواسته های خودت فکر می کنی، این رفتار معقول و عادلانه است؟!

- این نوع نگاه تو و یه قضاوت اشتباه از نگاه منه... وقتی کسی تو زندگیم نیست، پس انتظاری هم نبود، نباید باشه، اما من بودم، داشتم زندگی می کردم و حقّی داشتم، حقوقی داشتم، انتظاراتی داشتم، خواسته زیاده؟! یا جبر و اجبار به زندگی، این نیاز رو حذف می کنه؟!

- وقتی کسی تو زندگیت نیست، تو هم تو زندگی کسی نمی تونی باشی، حقّی برای بودن نداری، چه انتظاری از نبودن هات می تونی داشته باشی؟!

- اما من بودم، زنده بودم، داشتم زندگی می کردم!

- کدوم زندگی؟! اون انزوای نفرین شدت، اسمش زندگی نبود!

احساسش به یاری منطقش شتافت تا در دادگاه مکالمه هایش و سنگینی ادله های نداشته اش، به شکست نیانجامد و این بار نوسان و تابش احساسش رو به عشق بود. شاید بازیگر قهاری بود! بغض نانوشته و قدیمی اش دوباره سرگلولی جانش حکّ شد و گفت: تو هر طور دوست داری همه چیو به طرفه به نفع خودت تموم می کنی، زندگیم فدای چی شد؟! فدای کی شد؟! جوابشو می دونی؟!

- گاهی وقت ها آدم ها....

- نگذاشت حرفش تمام شود و با فریاد گفت: یه جواب می خوام... چرا فلسفه می بافی؟!

- فدای انتخابت شد

- دوباره برگشتیم سر خونه اول، انتخاب... تو چی از انتخاب می دونی؟! انتخابی که تو رویاهات انجام بشه اسمش میشه آرزو، آرزوی من تو بودی، اونم تنها آرزوی زندگیم، خب حالا فکر می کنی نباید می شد؟! من حقّ نداشتم برای رسیدن به آرزو هام تلاش کنم، یا این که واسه از بین رفتنش دقّ کنم یا کز کنم تو کنج یه عمر زندگی؟ آرام! مشکل تو بودی! مقصر تویی!

- چرا از نگاه خودت و خواسته های خودت به خاطره ها خیره میشی؟! این طوری فقط به دنبال مقصری. تا حالا فکر کردی این قصّه عاشقانه و اون ماجرای اومدنت و نامه ات با من چی کار کرد؟!

- سکوت کرد، چه جوابی می توانست داشته باشد؟! این نامه هم شده بود حقّ و توی عشقش، شاید می فهمید در پس هر پاسخی که بیاورد، هیچ ترانه ای برای باور آرام و آرام گرفتن او، نه خواننده می شود و نه شنیده خواهد شد. نیشخندی کم رنگ و نامرئی وار به روحش زد و سکوت را ادامه داد.

- دوست داری اون نامه رو مرور کنیم؟! میرم... برای هر دوی ما بهتره.... دوست داشتم همونی باشی که می خواستم، اما تو دختری نبودی که من...

پیرمرد، صبرش در پس زمینه این همه اتهام خیلی زود ته کشید و دیگر نمی خواست چیزی بشنود، یا این که لاف اقل آن نامه عاشقانه را بعد از سال ها، آرام برای او این گونه بخواند! او تصوّرش از نغمه های عشقی که با هر کلمه اش در آن نامه نوشته بود، با لفظی که هر نُت صدایش، یک ضربه مهلک و زخم آذین به بدنش می زد؛ اصلاً نزدیک و قابل قیاس نبود تا تحملش کند و عذابش، بیشتر از ظلمی بود که پیش بینی اش کرده بود...

بی درنگ؛ با فریاد سکوت را پابرجا کرد و چشم هایش را بست. دیگر صدایی نمی شنید و تنها، تصاویری بودند که روبروی نگاهش رژه می رفتند؛ همان مرور زندگی و یک نمایش از حضور او در زمین...

قشنگ نبود، زیبا نبود، همه زندگی اش را به نوعی با نفرت تماشا می کرد و در هیچ کنجی و دالانی از خاطرات زنده بودنش، بویی از خوشبختی حسّ نمی کرد، یا شاید در آخرین پیچ عبور از زمین، بعد از سال ها خزدین، حالا به زخم و غربت، با نفرت نگاه می کرد و همه قشنگی ها را در برابر سیل زحمت ها و زشتی ها، هیچ در بی نهایت می پنداشت و می خواست از وداع پر از نفرتش آرامش بگیرد!!!

آیا آرام هم، حس او را می فهمید؟! این بار برای او قابل فهم می شد؟! چقدر سخت شد فاصله هایی که پُر نمی شوند!

اصلاً چرا باید به او توضیح بدهد و دلیل بیاورد تا او را بفهمد، او حالش خراب بود، خراب تر از جسمش، روحش داشت، تیغ های دنیا را یکی یکی از احساسش پس می کشید و آیا این زجر، برای آرام مفهومی داشت؟!

این کلماتی که آرام با لحنی سرزنش آمیز به زبان می آورد، تماش معنای یک عمر باختن و سوختن او بود، زندگی ای که سندش، پشت همین کلمات به یک کوله بار از غم، بی بها فروخته شد و حالا چُمافی شده است بر قلبش؛ بر ذهنش؛ بر وجودش و بر روحش می کوبد که پی جواب، دارد او را له می کند.

می خواست حرف بزند، اما باز هم سکوت را بیشتر دوست داشت، آرام را نمی فهمید، چون آرام او را نفهمید، درکش نمی کرد، چون درک نشده بود، هیچ تفاهمی میان این همه نبودن ها ایجاد نشده بود، آن همه نزدیکی در خیال، چقدر دور شد از حقیقت!!

آرام نمی داند؟! چرا نباید بداند؟! این ها سوالات بی جواب اوست. هر چقدر می خواست خودش را قانع کند باز هم نمی شد.

بعد از مدتی سکوت، صبر تکه تکه شده اش را تن پوشی بر روح بی قرارش ساخت و سدّ سوال هایش را ندیده از نگفته هایش پُر کرد و با چهره ای که منهدم، در سرآشویی مرگ بود، به سختی گفت: حالا ادامه بده، اما آهسته تر، می خوام واضح تر مرور کنیم، اما هر کدومون برای خودمون، نه برای هم...

چقدر این سکوت های قبل از شروع، پر از حاشیه بود!!

حاشیه هایی که شبیه به چندراه عبور، سردرگمت می ساختند، تا با اضطراب به دقیقه های نرفته، پا بگذاری و زودتر از آمدنش، روح را بلرزانی.

نفهمید، چرا بین این انتظار زجرگش، ناگاه به یاد سنگ قبری افتاد که هنوز ساخته نشده بود؟! در تمرکز حضور و یافتن هویتش بود، آن هم از تکه های رنگی نامش بر روی سنگ فرش سیاه گور... که قبل از خواندن نامش در خیالات و شاید رویای حقیقتی که روحش را به آینده می برد، ناگاه صدای آرام او را از آینده ای نزدیک، به حواس حضورش برگرداند؛ تا بشنود.

– من نه اهل نامه نوشتنم، نه خوندنش... اما باید می نوشتم...

چند لحظه بیشتر نگذشته بود... اما روی هر حرفی از کلمه هایش، به اندازه چند سال تجربه گفته هایش ایستاد و متوقف شد.

به وضوح می دید و مثل تماشای یک عکس یا شاید هم تحرک عکس های منقطع، اما مرتبط...

با دلیلی به نام آرام، خودش را در انتهای مسیر تنهایی، یک بازنده موفق به عبور می دید و دلزده بود از تمام گذشتن هایش، سنگ هایی را می دید که معنای لطافت را نمی فهمیدند و هنگامه فرود، شکستن شیشه ها را درک نمی کردند و او نمی توانست هیچ صحنه ای را فراموش کند.

آرام می گفت و ادامه می داد و نمی دانست، نقاشی رویای او چیست؟! اما به نگاهش یاد داده بود که صدایش را با پنجره نگاهش یکی نکند، سعی داشت به افق هایی خیره شود که شب را از دریچه دیگری پخش می کردند و سیاهی می پاشیدند.

– سخت بود اما مجبور شدم که بنویسم، نمی دونم از کجا شروع کنم؛ اصلاً چی باید بنویسم، صحبت از تو سخته و سخت تر این که؛ حالا قرار نیست از با تو بودن بنویسم.

ناخواسته به حریم کودکی اش رانده شد، چشم باز کرد و سیل تصاویری را می دید که او را از برکه های خوشبختی، رو به تراحم زحمت ها رهنمون می کردند. تصویرش را رو در روی بازارچه ای می یافت که کودکی کم سن و سال بود. مجبور بود، برای همیشه هایی که آن روزها می شناخت – بی آن که بداند – در کنجی از گوشه

پرتِ بازارچه اتراق کند و زیر سرمای سهمگین و خشنِ عبور و مرورِ انسان ها، که به هوای حضورش سِت بود؛ خود را اسیر نشستن های طولانی ببیند، تا شاید رضایت والدینش را از یک روز تمام شده بدست بیاورد و بی کتک و سیر بخوابد .

خنده دار بود و خندیدن های روحش را ، پُر از تلخ می چشید و به سانِ زهر ، خاطراتش را جرعه جرعه می بلعید و دم نمی زد و می نگریست.

در چهره کودکی اش، هیچ اثری از شادی ندید، اما انحنای زجرش را، در جایی برجسته تر از همیشه می یافت، که کودک های هم سن و سالش آزاد بودند و چقدر دوست داشت، لحظات کودکی اش را اسیر ببیند! دوست داشت حرکت کند و برود و از بازارچه منفور جدا شود، اما جرأت این کار را نداشت! نمی توانست آزاد باشد؛ نمی توانست کودک باشد و از همان جا یاد گرفت، یکی دارد به او ظلم می کند، فهمیده بود یکی خواهان آزار اوست و یکی هست که راحت را از او گرفته است.

صدای لطیف و غم گرفته آرام می آمد که کلمات را می گفت؛ تا او نه این که بشنود؛ شاید باز هم ببیند!

- نمی خوام از خواستن هام بگم، چون نباید خواسته ای داشته باشم، اما باید حسّی باشم تا بخوام به تو...

صدای لرزان آرام متوقف شد و فیلم ندیدن هایش به راه افتاد... گویی تمام سکانس های زندگی اش را از همیشه متفاوت تر و بی پرده تر از خاطرات؛ به حقیقت، نظاره گر بود و دقیقاً حوادث روبروی او می غلتیدند و چهره های عبوسِ آدم ها - همان همسایه های زندگی اش - او را از تمام روزها و سال های زندگی بیزار می کردند.

در حقیقتِ نگاهش، باز هم غرق خیالاتش شده بود و درگیرِ تشویش، برای گفتنِ همان پرسشِ همیشگی؛ که چه می شد، اگر این همه ظلم، قبل از مرگش تمام می شد؟! و خیلی زودتر از این لحظاتِ احتضار و رو به مرگ، شاید جایی می توانست با زندگی آشتی کند و کمی روزها را و شب های عمرش را دوست بدارد!!!

اما انگار، نفرت زمانه و زمین از او، پُر از کینه های ناتمام و آتشین بود، که هربار زخمی ترش می کرد و این ضربه ها، او را هم طراز با نفرین، رو به مرگ می بُرد.

صبح ها را، در چشم کودک وحشی شده -از سخاوت جنگل انسان ها- هنوز پر از ترس و هراس می دید و لکنتِ نگاهش، به جماعتی که می آمدند و می گذشتند، به تزلزل پلک های متوالی و نمناکی اشک های نامرئی اش سوق می گرفت و دلهره هایی که باید به اجابت می رسید و چند نفری بیابند و تکه های اجناس بی ارزشش را، در همان بازار کذایی بخرند؛ تا شاید همان کاستی کم بهای آرامشش حفظ شود و بیش از این زمین گیر نماند.

آن روزها را، آرام در خانه قصر مانند پدری اش، چگونه می گذراند؟! این ضیافتِ زجری که برای او به پایان رسیده و سفری که از آن می آمد، تنها یک نقطه تلاقی برای دیدار - آن هم با تلاطم های عجیبش - با آرام داشت. محفلی چند ماهه از عشق که زیر بار خاطراتش، خوشی هایش را نمی دید و دیدنی نبود.

شاید، خود را در آخرین میعادگاه می یافت، که حالا باید تلافی می کرد و هر جایی که مجبور به سکوت بود و تقدیر به او ظلم روا داشت، او تمام مصیبت ها را، برای همان حضور کوتاه، آماده کرده بود تا رها شود و یک بار به جای مظلومیت به آموخته هایش فکر کند و ظالم شود.

باور داشت که رفتنش ظلم بود و شاید، هم سان احساسش، درست می نوشت و نامه اش، خط خطی های دروغین نبود؛ اما این درس های رسوایی را، او به جبر کلاس های زندگی و به ناچار، آموخته بود و تمرکز حواسش، بدست فرماندهی بود که خودش نبود.

او همیشه اسیر بود و تحت اختیار یکی که نمی دانست، چرا از او متنفر است!!؟

آرام، دختری که ثروت و سرمایه پدری اش، تمام خاندان او را، با نیمی از اموالشان به سُخره می گرفتند و عشقی که درست مساوی با او، به ترازوی عدل و رسیدنشان جهت می داد، اما مگر می شد؟!

این قصه موهبت، شاید زجری ویران تر و مخرب تر از تمام نداشته های سفرش بود!

سرنوشت، او را به قلّه ای برده بود که نه برای بزرگی، بلکه برای سقوطش نقشه ها چیده بود و حتم داشت، یکی شبیه به زندگی یا تقدیر یا هر اسمی که عذابش می داد، آرام را دوست دارد و از او، به شدّت متنفر است.

تمام گلایه هایش، همین هایی بود که نمی توانست اثباتش کند و با هر ادله ای محکوم بود و آرام از راهی دیگر می آمد و او مسیرش، سمت دیگری بود.

حالا این به هم رسیدن، با هر تصادفی که منجر به عشق شد؛ نباید ادامه پیدا می کرد؟! هر چقدر کلنجار رفت با خودش، تا راهی، دلیلی و فرصتی را بیابد که شاید می توانست بماند، پیدایش نمی کرد! همه را از خودش تا آرام، باید جا می گذاشت و می رفت...

نفس هایش، قبل از هر شکایتی برید و باز هم سکوت کرد، تا آرام شکایت هایش را شیواتر از بغض خاموشش فریاد کند.

- باید حسّی باشه تا به تو فکر کنم؛ حرفم، شاید همون چیزهایی نباشه که می خوام بشنوی! اما می خوام بدونی که دروغ نیست.

دروغ بود... این ها را محکم تر از صدای آرام زمزمه کرد و مطمئن بود، آرام حرفش را از نگاهش می خواند و باوری هم نخواهد بود تا بپذیرد.

گذشته های بودنش، چندین بار به او فهماند که برخی از دروغ ها زیباست و شاید، گاهی باید به بیراهه زد و در سرسرای ندانستن ها، جایی دست و پا کرد، تا در بطن حقیقت هلاک نشد.

گاهی باید نفهمید و به نادانی گذشت! گویی سزای هر فهمی، طلوع آفتاب از پشت ابرها نیست، خسوفی سنگین تر، بعد از گذر ابرها منتظر است و باید ترسید، از راست و راه را کج کرد و گذشت.

او همین کار را کرد و راهی جز این نبود. پشیمان نبود، هنوز ندامت را سهم ظلم های سرنوشت می پنداشت و خود را اسیرتر از آن می دید که برای ظلم های تحمیل شده به او به ظلمی که کرد پشیمان باشد.

یادش به پستوی خاطراتش گره خورد؛ دوباره همان کودکی که وقتی پاهای همسایه کوچکش را برهنه دید- کودکی که کمی دورتر از جایگاه اسارتش زودتر از او بساطش را پهن می کرد و دیرتر به خانه اش می رفت یا شاید هم خانه ای نداشت- کفش های پاره اش را به او داد و این تنها مکالمه ی رفاقتشان شده بود و مجبور بود، پابرنه به خانه برگردد؛ اما از ترس، به سرقت کفش های نمازگزاران مسجد کشیده شد و پا در لنگه کفش هایی کرد که راحت نبودند و هرگز نو نبودند؛ اما او راضی بود، نمی فهمید چرا؟! اما ترجیح داد گنااهش را بپذیرد، تا دوستش پابرنه نباشد.

شاید این ها، تکرار ترانه هایی بود که مدام او را به دار بردند؛ تا آنی را که دوست داشت، زیر بار سنگسار غم، کشته نشود.

اشتباهی که برای اولین بار، معادلاتش را به هذیان توهماتش سپرد... رفتنش آرام را کشت! و او می خواست نباشد، تا آرام بماند؛ اما نشد و رودست نقدیر، سیلی سنگینی برای بیدار شدنش شد.

- من و تو، برای هم آفریده نشدیم و اون نیمه گم شده واسه من و تو، با هم پیدا نمیشه.

هر بار که دیرتر به خانه بر می گشت -همان کودک سایه پرست کنج بازارچه، که شبانه های سیر شدنش را، بیشتر از خواب و دغدغه های نامردمی ها دوست داشت- باید جور شلاق های آزار دهنده اش را هم می کشید.

یادش نیست امیدی به آینده داشت یا نه؟! او روزها را، مثل بیماری که محکوم به تحمل درد است، طاقت می آورد و نمایش سرنوشت برای او، که چیز زیادی از زندگی نمی دانست، آن قدرها هم غیر قابل تصوّر نبود. زندگی را؛ آن روزها هم دوست نداشت! اما پذیرفته بود، که زندگی اش همین است و زیاد، نباید اهل شکایه باشد.

شاید، همین نگفتن های او تلمبار شد و موج خشمش، به دامن عشق او شعله کشید و تماش را سوخت.

عجیب بود!!! سال های بدی بود. سکوت، در تمام روز و در برابر شلوغی هر صدایی و شب ها پر از نجابت ترس، برای رسیدن به کمترین حق و نیاز به ادامه زندگی...

زندگی برایش، پر از حرف های بی صدا و سرد، مثل یخ هایی که زیر طوفان زمستان مدام می رویدند و می ماندند، تشبیه شده بود و شک نداشت، آن زمستان های سخت، در هیچ فصلی از کودکی اش تمام نشد.

چندباری به قصد فرار از چنگال آدم ها، به خیال عبور فرشته ها -از راهی دورتر از مسیرش که شاید رو به شهر خوبی ها بود- دل می بست، اما جرأت اجرای نقشه اش را نداشت.

خشمِ انسان ها را، فراتر از مهر فرشته ها می پنداشت و آدم ها برایش، غول های خشن و بی احساسی بودند، که تک تک این درس ها را با رفتار و نگاهشان، زیر چمپاتمه فقر، به او می فهماندند و حتی، در نقش لبخندهای تصنعی دل رحمی شان، یک دینار عاطفه هم خرج نمی شد، تا باور کند این شهر، او را شاد می خواهد!

خود را برده می دید؛ برای زمانه اش و زمین را، میراث انسان هایی که بی دلیل از او برتر آفریده شدند و حقوقی دارند که او حق نداشت به آن ها فکر کند.

آرزوهایش از قدّ کوچکش فراتر نمی رفت و هیچ قراری میان او و آسمان نبود. تمام ستاره های آسمان را، سهم دیگران می دانست. اصلاً یاد نگرفته بود که بخواهد، چون حقّی برای خواستن نداشت.

از همان کودکی، به تماشای آدم ها می نشست و شاید زودتر از همه و با راهی منحرف تر از طبیعتِ بزرگ شدنِ آدم ها، خیلی زودتر از همه بزرگ شد و با سنّ کمّ آتش، حقیقت هایی را درک کرده بود، که گاهی در نگاهِ احمقانه بزرگترهایی که به او می نگریستند، خیره می ماند و بازی هایش را با مغزها و رفتارهایشان درست می کرد و در رویایش، هرکسی را که دوست داشت، بازنده می کرد و می کُشت و می ساخت و می سوخت.

روزهای سخت کودکی اش، به او یاد داده بود که بی احساس باشد. اگر بنا بود حسّ کند و احساسی در پس زندگی اش رو شود؛ بی دریغ باید کم می آورد و خیلی زود، از جمع زنده ها کنار می رفت.

طبیعتِ زندگی و قانون جنگلی که پیش روی خود می دید، به او می فهماند که هرگز نباید احساس کنی، تا دردها را حس نکنی!

این خلأ، یا شاید هم سرکوبِ درکِ اتّفاقات برای او، وقتی از جرقه های نگاه آرام به انفجار وجودش بدل شد؛ تازه فهمید جهنم اطرافش چه شکلی دارد و چه دردی هست، میان این همه ظلم.

آرام، صدایش با ریتمی ملودی وار و نرم، با روحش حرف می زد و نامه او را آهسته تر از هر ضربان قلبش که رو به افول بود، می نواخت.

- رسیدن من و تو به هم، یک اتّفاق ساده بود؛ اما این که فکر کنی من عاشقت شدم، یک اشتباه بزرگه، من در تمام عمرم کسی رو دوست نداشتم!

درون وجودش قهقهه می زد، آن هم نه از سر شادی، بلکه به فهم یک حقیقت تلخ! او اجازه دوست داشتن نداشت؛ حقّی برای دوست داشتن نداشت و دروغش کمی صحیح بود. چند باری سعی کرده بود، افرادی را دوست بدارد اما خیلی بد تنبیه شد.

نگاهش به دالان بازارچه برگشت، تمام صحنه هایش را از بر بود. نمی شد فراموشش کند، یک درس بزرگ و سنگین تر از حقیقت، از سوی سرنوشت را همان روز آموخته بود و چطور می توانست از یاد ببرد؟!

درس هایی که مسیر زندگی اش را، مثل همیشه به دست خود داشتند و مدام به او می گفتند؛ چگونه و چطور باید برود؛ نه این که بخواهد پیاده رویِ زمانش را آسوده طی کند.

کودکِ تنهایِ منقلب، بعد از یک صبح و ظهر و عصرِ انتظار، بی آن که تحفه ای فروخته باشد؛ غم گرفته بود و ترس، او را نشانه می گرفت تا بزندش.

دلپره هایش -برای بی پول به خانه برگشتن- نگاه هایش را به خواش و التماسِ بی صدا، به توقفِ مشتریان کشیده بود. اما هیچ چشمی او را نمی دید.

مجبور بود به شبِ ترسش بپیوندد، اما دوست نداشت، شب را ببیند؛ می خواست اوضاع را، قبل از حضورِ شب تغییر دهد، ولی با کدام اراده و چه توانی؟! او حقّی برای این که کسی او را ببیند، برای خودش نمی دید و نمی شد کاری بکند؛ جز این که میان سیلِ صداها، یکی را اسیر نگاه خود کند، تا ترخّم این بار، گره گشای معصومیتِ بی بهای او شود و از عذابِ نزدیک او را نجات دهد.

دقیقه ها، رو به ناامیدی بود و او هر لحظه بی قرار تر می شد. موعدِ برگشتنش به خانه دیر شده بود؛ اما جرأتِ برگشتن نداشت. مدام با خودش کلنجار می رفت، که شاید این یکی بیاید و بخرد! اما حتّی وجدانش به او دروغ می گفت و رویاهایش را، یکی یکی باطل می کرد.

قطره های اشک، ناخواسته از چشم هایش پریدند و سرمای ترس بر تنش چیره شده بود و ناامیدانه، مشغول جمع کردن اسباب فروشش شده بود. هیچ جایی را نمی دید و انگار، حضوری میان آن همه انسان نداشت.

نمی فهمید کجاست؟! و شاید روحش میان آن بازارچه نبود، گناهِ نکرده اش را باور کرده بود و خود را آماده مجازات می ساخت. میان آن همه صدای غریب، ناگهان صداهاى نزدیک تری را حسّ کرد؛ یکی داشت او را صدا می زد. چند بار این صدا تکرار شد، تا او از خودش جدا شود و دوباره به جمع انسان ها برگردد.

زنی میان سال، با دختر بچه ای که انگار هم سنّ و سال او بود، رو به روی او ایستاده بودند و او با قدّ کوچکش که نشسته آن ها را می پایید، خیلی زود فهمید که این ها همان فرشته هایی هستند که ناجی آرامشش شده اند و به ناگاه، تمام خط خطی های ذهنش را سپید دید.

عجیب بود! معجزه های زندگی را آن قدر کوچک می دید، که برای لحظاتی باورش شده بود که زندگی، گهگاهی او را دوست دارد.

نفس هایش را، از بغضش پس گرفت و خودش را رامِ انسان هایی کرد که بی نگاه، صید خلوتِ اضطرابش شده بودند. با شوق، دوباره اجناس جمع کرده اش را پهن کرد و تشویشِ بی قرارش، آن لحظات به گرمای حسّی عجیب، رنگ عوض کرده بود. دروازه هایی را می دید که نور می پاشند و شبِ نیامده اش را، از ظلمتِ زجر به روشنایی شاد می برّند

نفهمید چرا؟! اما حسّ کرد، باید به لبخند دخترکی که حالا روبرویش نشسته بود، خیره شود و با او بخندد.

همه لحظه ها قشنگ بود، تا این که خیلی زود، نقش تقدیر حدّ هایش را رو کرد و قلمرو احساسش را ترسیم کرد. آن زنی که همراه آن دخترک بود، نگاهی دیگر داشت و حرف های جدیدی از نگفته ها را می زد. انگار به او می گفت: زودتر از همیشه، به شب و خانه ات برگرد.

روی کف دستش چند سکه بود و زنی که دخترک را وحشیانه تر از باورش، به سمت خود می کشید تا سریع تر او را از کودکی اش دور کند.

نمی فهمید چرا؟! معنای این قوانینِ نانوشته را نمی دانست و آن قدر دلهره داشت که بی چون و چرا باور کند؛ فقط او محکوم است و حقّ از آن او نیست. اعتراض معنایی نداشت، اما شوکه بود و بی شکایت و بی اعتراض، هرگز نفهمید؛ اما یاد گرفت دوست داشتن هم گناه است و شاید گناهی نابخشودنی تر از دزدی کفش ها!!!

آرام حقّ داشت و باز هم او نه! این ها را که خوب مرور کرد، آن قدرها هم غیرطبیعی نبودند. تمام ترسش این بود که نکند این باورهای چندین باره اثبات شده اش، یک جایی و در روزی از خاطراتش، پاشنه آشیل ایمانش شود و این حادثه، تنها هلاکتِ ممکن بعد از یک عمر راه درستی می شد که خودش ترسیم کرده بود و شکست واقعی همان جا بود.

درست نرفتن و اشتباه گذاشتن یا شاید هم، مردودی در یک آزمون به قیمت سال های زجر...

وحشتناک بود، جهنّم معنایی غیر از این می توانست داشته باشد؟! به حتم داشت، اما او با دیده هایش درک می کرد، جهنّم را ندیده بود؛ اما زمین را جهنمی شناخت!

بهشت، رویش را از او برگردانده بود و دنیایش، بهشت نداشت و تصویری از بهشت هم در خیالش نمی دید، اما حتم داشت هست؛ ولی برایش فرقی نداشت، دنیای جدیدی که رو به آن رهنون است، بهشت و جهنّمش چطور باشد؟!

او درگیر گذشته اش بود و آینده اش را مهم نمی دید، می خواست بفهمد، این همه چالشی که با آرام از زندگی اش بیرون آمده، حقیقت است یا...؟!

به خلوتی دعوت شده ام، که شلوغی اش بی نهایت تر از همه های نامردی است. زندانی ساخته ام که سلّول ساکتش، پُر از نجابتِ توسّ و در هوایی نفس می کشم، که اکسیژن های نگاهت، هنوز در دَم و بازدمِ وجودم جاریست.

از جهنّمی می آیم، که جرم هایش مال من نبود و عذابش از آن من شد. از دردهایی می گویم که دریدمش و دارش زدم، تا نمیرم.

از لابه لای لعنت هایی دویدم که نفرینش را نفهمیدم؛ برای که بود؟! و از بحبوحه زمانی می آیم که حباب بود.

با توأم!! تویی که میان هیچ تنهایی من، تنها نبودی و خبری از من نداری و نمی بینمت که بیایی!

می خواهی برای سهرِ رسوایی معجزه بیابم؟! اما تو هنوز نمی دانی، تنها اعجاز زنده بودنم؛ تو بودی.

رفتن هایت؛ شاید بعد از قدم های من بود، اما من، همیشه آهسته رفتم و مدام برگشتم، اما نه صدایی و نه نگاهی؛ هیچ بهانه ای سدّ راهم نشد! تو در اولین عقب گردِ نگاهم دوییدی و دور شدی... آن قدر دور شدی که ندیدمت.

شب مرگش طولانی شده بود؛ این زجر تا کی ادامه داشت؟!

آروزیش شده بود مرگ!!! باورش نمی شد، آرام کنارش باشد و صدایش را بشنود و از همیشه تنهاتر باشد!!

همیشه می گفت: اگر بیاید، تمام می شود؛ اگر باشد، پایان می گیرد؛ تمام اندوهش پاک می شود! اما آرام برای همیشه رفت! باز هم جا نزد، کم نیآورد، با خودش می گفت: اگر آرام را بیابم، اگر بمیرم، اگر نباشم، او را می بینم!! این درد تمام می شود و این نفرینِ عشق، دست از راه گلوی نفس هایش می کشد، اما حالا، خودش آمده بود؛ پیش نگاهش، در نقابِ صدایی سرد پنهان شده بود و ناباورانه، خود را غرق در تنهایی مهلکی می دید که هیچ گاه تجربه اش نکرده بود.

انگار، تازه شروع تنهایی اش بود؛ با کسی که آمدنش، رفتن رویاهایش شد.

او آرامی نبود که می شناخت و پُر از گلایه نبود و این گونه بی احساس نبود؛ آرامی که در رویاهایش باورش کرده بود.

با چه واژه ای، باید وردِ خواهش هایش را می گفت، تا قبولش کند و نبازد.

انگار، تنها اعتراضِ زبانه زده در شعله های ظلم، هیچ فریادی جز سکوت نبود. ساکت بود؛ ساکت تر از سایه هایی که در نظاره او، به احتضار مردنش چشم دوخته بودند و انتظار فرشته مرگ را می کشیدند.

وقتی حال و هوای دور و برت، همه شلاق شده اند تا نباشی، وقتی بعد از عمری رانده شدن، یکی به پیشواز تو آمده که تازیانه اش را زودتر از صدایش کشیده، وقتی زمین و آخرت، خطّ های ممتدِ زجر شده اند، شاید شبیه به شمع، دلت می خواهد با سوختن نابد شوی و با مرگت نیست شوی؛ نه این که شروع کنی و دوباره از نو؛ به میعاد حوادثی بروی که نمی دانی چه می خواهند، با کیفری که تنها جرمش زندگی است.

آرام، هنوز حسّش و گلایه اش، هم قدّ و قواره نامه ای بود که فراموشش نکرده بود و او چقدر مسأله داشت و چه معماهایی که دلش می خواست، حلّش کند و چه خاطره هایی که هرگز فراموشش نکرد.

- تو خوب بودی، بهتر از آدم هایی که شناختم، اما یه جاهایی باورم شد که تو هم نمی تونی فرشته باشی و شبیه همون آدم هایی! زندگی نداشت من آدم باشم و نمی تونم با تو زندگی کنم.

لعنت به کلماتی که کارشان کم کردن او بودند!!! تا کجا باید نابود می شد؟! تقدیر، او را زیادی با ظرفیت شناخت؛ حالا دیگر تهی شده بود. هیچ کاسه ای نبود که از صبرش لبریز نشده باشد و زبانی که انگار در حدقه گلویش، راه صدای روحش را بسته بود و چون میّتی به اجبار، به نظاره می بردنش.

رفته هایش را، به سال های غم گذشتن آرام کشید... ۲ هفته بعد از مرگ آرام، خبری که از کاغذهای تحريم شنید؛ که مردنش را امضا کردند و سند مرگش شدند.

نگاه می کرد و می دید... ساعت ها چون دیوانگان، روبروی دیوار بی مروّت و نامرد روزگار ایستاده بود و داشت می خواند، که درست می بیند و آیا این کاغذ زخم آذین راست می گوید؟!

روی دیوار، هیولایی از غم را می دید، که منتظر بلعیدنش بود. هیبت وحشتناک حادثه را، آخرین ضربه گشوده تقدیر می دانست. نابود شده بود...! همه چیز تمام شده بود. قدرت باور کردنش را نداشت...

آرام مرده است!!! نه! این دروغ زشت، از حيله های سرنوشت است، تا زمینش بزند و باز بخندد.

هزار بار خط های کاغذ را زیر و زبر کرد و هربار که به اسم آرام می رسید، دوست داشت چشمانش نام دیگری را ببینند، اما تغییر نمی کرد! هنوز نام آرام بود، که بر قطعه سیاهی از زهر، حک شده بود و او باید آن را می دید و می نوشید.

دیوانه وار - بعد از رکودی چند ساعته، در خلأ اضطراب - به سمت خانه آرام دوید. دویدن هایش، چند بار او را به زمین زدند و هیچ نشانی از عقل در رفتارش نبود؛ وقتی تمام حواسش به نگرانی و ترس و دلهره و ای کاش های زنده بودن آرام وابسته شده بود.

چهره ی آرام، حالا فقط لبخند بود که تماشایش می کرد و معصومیتش، از همیشه پُر جاذبه تر، او را به سمت خود می کشید. نباید راست باشد! نمی گذارد این حادثه درست باشد! باور مرگ آرام، چنان هولناک بود که فکر و تصوّرش او را هلاک می کرد.

می دوید و دویدن هایش و تنه هایش به افرادی که پشت سر رفتنش، به او بد و بیراه می گفتند، اصلاً مهم نبود. فقط باید می رسید و آرام را زنده می دید و آرام می گرفت. با خودش عهد بسته بود، اگر آرام زنده باشد، بگوید که چقدر دوستش دارد؛ تمام نگفته هایش را بهتر از هر عاشقی خواهد گفت. نذر و نیاز هایش بی اراده بود و تازه دست به دامن خدا شده بود که یقین داشت او را می بیند.

یک کوچه تا پیچ تماشای حقیقت فاصله داشت؛ دیگر ندوید! حتّی قدم هایش جرأت گام گرفتن نداشتند... ناتوان تر از هر زمانی، گام های سست و لرزانش را به پیش می بُرد. هر چقدر نزدیک تر می شد، پلک هایش، بیشتر کُند می زدند و نمی خواست ببیند! می ترسید!! از سویی، شوق دروغ بودن مرگ آرام را به دل داشت و از سمتی، غمی کشنده درون سینه اش روییده بود و داشت به تمام وجودش، ترس را پمپاژ می کرد و اسیر دوگانگی باوری بود که شده بودند، مرز امید و نیستی.

یک متر مانده به ایستادن در پیچ نمایش سرنوشت، زمین گیر شد و پاهای سستش، دیگر توانی برای تحمل غم نداشتند. مثل گداهای دریدر و دیوانه های کتک خورده، روی زمین و به دیوار می خزید و با سکوتش التماس می کرد به خدا که دروغ باشد.

افرادی از رو به رویش می گذشتند، که پیراهن سیاه به تن کرده بودند! غروب آرزوهایش را نزدیک به طلوع وداع می دید. احساسش، پنجره های رو به آسمان را، با قهری دائمی محکم بست. قهقهه های سرنوشت را می شنید و بیچارگی اش را به تماشا نشسته بود.

لحظه ها، سنگین تر از هر پُتکی بر سرش فرود می آمدند و حالا، تنها آرزویش این بود که زمین دهان باز کند و او را، همین حالا بلعد!

یک ساعت گذشت! اما توان برخواستن نداشت. عده ای متلک بارانش می کردند، اما خبر نداشتند که او چه می بیند، پشت نگاهی که هنوز، از ترس به دروازه خانه آرام دوخته نشده است؟!

باید بلند میشد، برمی خاست؛ نه از سر ادامه دادن، بلکه به بهانه باور جا زدن و افتادن! دیگر تارتر از تاریکی ها، نگاهش رمقی نداشت. ایستاد! سه قدم طلسم شده نابوی اش را برداشت. سر به زیری اش را بالا گرفت، چشم های ترسیده اش را باز کرد، رو به رویش، فقط پارچه های سیاه می رقصیدند.

خندید!!! خنده ای سخت تر از گریه های بی امان.

تمام فریادها، درون وجودش می مرد و ساکت بود. بیرون جنازه متحرکش، تنها، چهره مردی بود که خنده های آرامش را کسی باور نمی کرد؛ اگرچه، کسی او را نمی دید با این که چند چشم او را می پایید، تا بازیچه اش کنند.

آهسته؛ اما با ریتمی بی اراده رو به دروازه سیاهی ها رفت. چشمش به همان کاغذ ترحیم، یا ستاره سوخته عمرش خیره بود. رفت... قدم گرفت و این بار، با حسّی که روحش را تغییر می داد؛ نگاهش را گشود و واضح تر از همیشه دید... با خشمی خونین! کاغذ منفور را از روی دروازه کند و بی درنگ، قدم هایش را کج کرد تا عبورش و رفتنش بی وقفه باشد.

با همان خشم، روح پیرمرد چشم از مرور خاطره های زهرگرفته اش برداشت و فریادی کشید که از زمین تا برزخ نیامده اش را لرزاند و گفت: لعنت به رفتنت، لعنت به این نامه، لعنت به مردن تو، لعنت به این زندگی، آرام بسّمه، تمومش کن...!!!.

شبیه به هیچ ترانه ای نیست؛ وقتی اعتمادی نیست و بازگوشدنش، ضمانتی ندارد که آزادت کند و به حتم آزارت می دهد، از پس اتهامی که خُردت می کند و چه سخت می شود، وقتی تنها تگّه احساسات، گردی به غبار فراموشی های نامردانه شده است.

یا شاید، ندیده ها را کی مجال بیداری است، وقتی ندیدی! نشنیدی! و فقط؛ نبودی! چه می دانی چیست، چه می فهمی، کیست و چه حسّی داری که نیست!!!؟

حرف های ناتمام را؛ سکوتِ پس از خشمِ ویرانگرش گفت... دنیایش، درگیر سکوت بود؛ انگار، شلّاقش را کشیده بود! داشت همه را مجازات می کرد؛ هیچ قطره ای، در سیل خاطره هایش، جرأت حرف نداشت؛ فقط یک نفر می توانست این پولاد سرد را بشکند!

آرام، نامه را نخواند و به جزیره متروکه گلایه ها برگشت؛ تا دوباره میعادِ آشنایی تکرار شود؛ در اقیانوسی که گرداگردش، هیچ نفسی جز صدای او و روح انسانی که در حال رجّت است نباشد.

صدایش به گوش پیرمرد می رسید که گویی می خواست؛ با قاطعیتی شکننده، در مسیر امواجی که هنوز خشمگین بودند و قصد داشتند تا او را برانند، مقاومت کند.

– چه زود جا زدی؟! من این نامه رو بارها و بارها، بیشتر از تصوّرات مرور کردم و هر بار، بیشتر به یقین رسیدم، که تو هیچ احساسی جز آزادی، پشت این نامه ها نداشتی.

– تو از آزادی چی می دونی؟ این واژه ها رو چقدر با اشتباه درک کردی؟

– نه! من می فهمم!

پیرمرد با فریاد، دوباره مسیر گفتگو را قطع کرد و گفت: پس حتماً من نمی فهمم، هان! تمام حرف های تو، آخرش به نداشته های من برمی گرده... اماً حالا، بعد عوض شدن دنیام، از دنیایی که نداشته هاش رنگ مادّیت بود و ورود به دنیایی که ارزش هاش چیز دیگه است؛ رنگ نداشته های من هم عوض شده! از پول، رسیده به فهم و شعور!! آرام! من این جا، دارم... بیشتر از تو! تو نمی فهمی! تو به فکر نداشته هات باش!

– این برداشت تو بود. درست مثل سال های زندگیت... تو توی اون سال ها هم خیلی چیزها داشتی که باعث شد، بشی مرد آرزوهایم! رسیدن به قلّه خواسته هام سخت بود، اما تو روی قلّه وایستادی، ارتفاعی که هیچ وقت گسی به جز تو بهش نرسید!! تو خیلی داشتی! بیشتر از افرادی که می دیدم و همین باعث شد دوست داشته باشم؛ عاشقت بشم! اماً، منو قبل از رسیدن به قلّه آرزوهایم، میون راه با یه نیرنگ، با یه نامردی پرتم کردی؛ هولم دادی تا بهت نرسم! الآن هم این جا، من تو نزدیک ترین زمان ممکن برای دیدار با تو... کنارتم!!! اما میخوای دوباره منو برونی، حذف کنی!!!

این کلمات معجزه ای داشتند، یا خیلی بی واسطه تر از مرز رویا و حقیقت در هم آمیخته بودند و او را به پرواز می بردند! همان آزادی بی قرین، که آرزویش را داشت.

نشنیده بود! تا به حال این اوج و جنون را، حتّی در جوانه های زمان عمرش نیافته بود و حالا، روحش معطوف در قید بی زمانی، به هر جایی از مسیر خوشبختی که نرفته بود، سرک می کشید...

شهری را از دور حسّ می کرد که زیبایی اش، حتی در نهان بودنش همتا نداشت و او، همه این ها را حسّ می کرد و خود را آزاد می دید ...

عشق آرام نسبت به او، به اقرار آرام ثابت شده بود. بهشتش همین بود و قبل از مرگش داشت حسّش می کرد.

نُت صدایش تغییر کرد! گویی دیگر خشم محو شده بود! با شوقی تازه تر از تجربه های سردش؛ لحنی که صادقانه تر از همیشه بود؛ گفت: دارم حسّ می کنم، نیستم! یا شاید هم تازه دارم می فهمم که هستم!

- به چه قیمتی می خوام بمونی؟! باشی؟!

- به هر قیمتی که شده! حس عجیبیه! حوبه... خیلی حوبه... بی نظیره!!!

- اما تو از این حسّ گذشتی!!

- نه! پیرمرد با جنون می خندید و از سر شوقی وصف ناپذیر می گفت: امکان نداره!!! من همچین حماقتی نمی کنم. این حسّ هیچ وقت نبود، یه حسّ تازه است.

- نیست! این فقط تکراره، یه تکرار از هزار منظره ای که خطّ خورد و کنارش گذاشتی!!

روحش شاد بود و زیاد نمی فهمید، آرام چه می گوید؟! اما از سر کنجکاوی هم که شده پرسید: از چی حرف می زنی آرام؟ معنی حرفاتو نمی فهمم!

سکوتی سایه افکنده بود و حائلی تازه افتاده بود؛ میان صدای او و آرام؛ تا آهسته تر و دورتر صدایش را بشنود. اما هنوز می شنید و می فهمید که آرام دارد دور می شود؛ اما حالا دیگر برایش مهم نبود؛ شاید فقط می خواست، جوابش را بگیرد. چند لحظه ای سکوت بود که نهایتاً شکسته شد و آرام گفت: تو! تو از عشق چی می دونی؟!

پیرمرد معنای حرف ها و سوال های آرام را، حالا کمتر از همیشه درک می کرد؛ به واقع تمام ذهنش، درگیر لمس حسّی تازه بود. با ۱۰ درصد شعورش که آن را برای مکالمه هایش با آرام نگهداشته بود و از سرِ رد گم کردن گفت: الان، زمان پرسیدن نیست؛ وقت احساس کردن؛ لمس کردن!

- احساست چیه؟!

- نمی دونم... نمی خوام بدونم... فقط می خوام حسّ کنم! نمی تونم اسمی واسش بذارم، شایدم فراتر از حسّ؛ دیگه شده عشق...

آرام، دوباره سوالش را با نجابتی خاص و لحنی اندوهگین تکرار کرد: تو از عشق چی می دونی؟!

- این سوال ها چیه که می پرسی؟! اصلاً هر چی تو گفتی، نظر منم همونه! آرام! میشه حرف نزنی!!؟

آن قدر غرق در لمس آرامش بود که از عشقش گذشته بود! به دنبال معجزه بود و حالا با جادو آمده بود.

گویی آرمشش اعجاز شد و جادوی فراموشی آرام بر او، با هم اثر کرد.

آرام فراموش شده بود! اصلاً هیچ حسّی نسبت به آرام نداشت! برای خودش هم عجیب بود؛ اما این شگفتی فراموش شدن آرام - آن هم در کنارش - نبود، بلکه حضور و وجود حسّی بود که او را این چنین مجذوب خود می کرد.

با ته مانده معرفتش؛ داشت به حرف های آرام در پس زمینه ذهنش فکر می کرد.

تمام زندگی اش بعد از آرام، درگیر حسّی بود، که نبودنش به او می داد و هیچ حسّی جز غم مهلک دوری آرام، آرامش نمی کرد و مدام، این ماتم مسوم را در دلش زنده نگهداشته بود تا این که خود را، در این حضور می دید. اما حالا قصّه متفاوت شده بود؛ دریچه هایی از دور احساس می شدند، که لذّتی بی قرینه تر از دنیای تجربه اش داشت و دیگر نیازی به غم آرام نبود.

در سرمستی اش، تازه به حرف آرام رسید که درست می گفت و در حقیقت او خودخواه است! اما حالا که این خودخواهی، به شهر خوشی ها دارد نزدیک می شود؛ شاید با خودش می گفت: بگذار خود خواه بمانم.

این تلقّی منطقش و راه درستش، از واقعیت ذهنش بود.

صدای دور آرام را می شنید که مدام سوالش را تکرار می کرد و می پرسید: تو از عشق چی می دونی؟! و گویا مصرانه تر از قبل و با لحنی طعنه آمیز او را دوباره به تمسخر گرفته است، اما مگر مهمّ بود؟! باید اهمّیتی می داشت تا به آن جواب بدهد! دلیلی برای درگیر شدن یا مراوده و مناظره با آرام نداشت و تمام حواسش را معطوف به لمس زیبایی ناشناخته کرده بود.

به حتم این حسّ، دوست داشتنی تر از حضور آرام بود!!!

چشم هایش را می گشود، تا فقط ببیند... اما هیچ خیالی تماشایی نبود و تنها، حسّ اش می کرد که مثل انوار یک نسیم، در برابر شعله های سوزان یک خورشید بی رحم، مدام می وزد و او را آرام می سازد.

غرق در شور خود بود و از دور شدن آرام؛ تنها اصوات مبهمی را می شنید که گویی منظورشان این بود که آرام خسته از تحمّل بی اعتنایی اوست و دارد می رود.

آیا برایش مهمّ بود؟! در گوشه گوشه دلش و وجدانش، ضربه هایی را می خورد که مروت و انسانیت کجاست!! اما برآستی نمی فهمید و نشانی از آن همه داشته های بر باد رفته اش نمی یافت و بی خیالِ وداعِ یک طرفه آرام، دلخوشِ حضوری دیگر بود.

درگیر حال و روزی بود که غوغا کده متروکه اش را، به یکباره با تولّدی بر مرگ بدی ها، از هر چه زیبایی بود پُر کرد و او را چون جاذبه ای افسونگر به سمت خود می کشید، اما ردّی نداشت، تا اجازه دهد، او را بیابد.

همه چیز فراتر از رویاهای او بود، تا این که صدای جیغ هولناک زنی، او را از ارتفاعی بی انتها رو به دنیای پست، پرت کرد!

خود را در معرض سقوط، به دالان سیاهیِ خاطره هایش می دید... صدای جیغ وحشتناک و هولناک آرام، او را عذاب می داد. عذابی که با ناپدید شدن حس بهشتی اش، او را بیشتر از هر لحظه ای می ترساند و چون بی پناهی که هر آن در معرض خطر است، بی واسطه تر از همه و قبل از هر کسی، آرام را صدا زد! انگار انتظار داشت؛ هنوز کنارش باشد و این جیغ طلسم شده، کذایی ترین توهّمش لقب بگیرد! اما حقیقت، همان بود که نمی خواست بفهمد... او آرام را، در صحنه ای تازه و تصویری غمبار تر از، عبور و تماشای دنیایش می دید! نمایش ها که به راه افتادند؛ مسیر گلچینِ خاطره هایی که نداشت هم، پیدا شدند.

آرام را در چنگال زمانی می دید که لحظه جان دادنش بود! دختری را که دوستش داشت، در لحظه مرگ می دید و چقدر سخت بود و پر از درد؛ وقتی جنایت نبودن آرام را، برای خودش نابخشودنی می دانست و حالا ورق به نفع آرام برگشته بود و سناریو جابه جا شده بود؛ آرام با سندِ نمایش که به راه انداخته بود، او را در نبودنش محکوم کرده بود.

می دید! اما طاقت تماشا نداشت؛ هر چه چشم هایش را می بست، باز هم حسّ اش می کرد؛ انگار بهشت احساسش، به جهنم افتاده بود!

تازه فهمید آرام را دوست دارد! عاشقش هست!

نام آرام را، در انزجار از حضور حسّی که ناخواسته؛ خوشی هایش را به تلخی زهر برد، صدا می زد؛ اما صدایی نمی شنید! انگار تازه قدم های دور شدن آرام را داشت می شنید! تازه فهمید چه می گفت؛ او پرسیده بود از عشق؛ گفت از عشق چه می داند!!؟ چون گرفتارشندگان بی نجات، مدام با جواب هایش -همان نطق منطق تجربه هایش- به گونه ای مغرورانه، شاید عذرخواهی می کرد، تا صدایش را دوباره بشنود؛ اما تنها حسّ ممکن و حضور حاضر در زمان او، همان وداع تلخ و پُر از وحشت لحظه ای بود که آرام را از او می گرفت.

تمام زجری را که آرام کشید، به یک باره در وجودش حسّ می کرد! این حسّ را اصلاً دوست نداشت! اما خوب می فهمید که عدل، دارد گوشه ای از دردهای آرام را به او تلقین می کند؛ دردی که معنایش را فهمید؛ اما سرمستی عشق را هرگز نفهمید؛ از دعای که بود!!؟

گویی به درک نفرین ها عادت کرده بود و به فهم ضربه ها عاقل می شد و از تجربه خوشی ها و مهر، ناسپاس تر از هر لحظه، تجربه ای برای یادگرفتن و فهمیدن نداشت!

چقدر مغرور شده بود!!؟ براستی فهمیده بود!!؟ حتّی در این نقطه عبور، درک می کرد، که زبانه های آتش تا لحظاتی قبل، نسیمی بهشتی بودند و چقدر درد داشت، برای این که از تزاخم زجر جدا شود!!؟

گریز خاطره های ناخواسته را، به مرز حضور احتضارش نزدیک می کرد... گویی حتی، نفرین آرام هم رفته بود. دیگر اثری از آرام نبود. نه عشقش؛ نه صدایش؛ دوباره دردهایی را نامرئی در شریان جسمش حس می کرد! انگار در تراکم عبور از زندگی و حضور در برزخ، دوباره گره های کور روحش، درگیر باز شدن از جسم او بودند.

بدنش را حس نمی کرد، اما شعورش به او می گفت تاریکی هایی می بیند که نه دنیاست و نه برزخ. اما نباید آرام هم باشد!

ریشه ای بر روحش افتاده بود که پس لرزه های هراسش بود. این تضاد احساس، متلک های آرام به ضعف اوست؟! آیا آرام، می توانست نقشی در این حادثه داشته باشد؟! نه نقش لطافت بی بدیل حس اول و نه خشونت بی مثال اتفاق دوم، هیچ کدامشان آن قدر ساده نبودند که به سادگی بپذیرد، این قدرت به حیطة نگاه آرام افتاده است که او را این طور، به آزمون بکشد.

نه! کار آرام نبود. آرام را در پناه قدرتی بی نهایت می پنداشت که خواسته هایش را رد نمی کند.

کم کم داشت، از عشقش هم می ترسید!!! هیبت آرام هم ترسناک شده بود! هول کرده بود و سر از تصویر حادثه می کشید، تا نگاهش را پاک کند. گویی به دشت متروکی رفته بود تا هیچ کس نباشد. شاید تا به حال، این همه تنهایی را دوست نداشته بود! همیشه با تنهایی اش رفت و آمدها و مراوده هایی در حد یک عمر زندگی داشت، اما حالا، در حد تحمل نبود، گویی نیاز به تنهایی را احساس می کرد.

چرا باید کسی را به حریم خود راه دهد؟! این ها، همه برای یک قدم مهر، صدرنگ به قهر می دهند و نیرنگ دوستی شان می ماند. می دانست ضعیف تر از حضور در زمین است و هر لحظه امکان زد و خوردی به شیشه های دنیای خلوتش هست، تا سکوت تنهایی اش را بشکند و مهمانی ناخوانده پیدا شود که دوباره او را درگیر موجی از نانوشته ها کند. هرگز تصور این همه حادثه را، در سوت و کور بودن دنیای زمینی اش نداشت.

ترس ها، کم کم داشتند رنگ عوض می کردند و با عادی شدن روال، رو به سردرگمی افکارش و تشویش دردناک قیاس حادثه ها با رویاها افتاده بودند.

این مسیر، کجایش شبیه به مقصد آمال او بود؟! چقدر درد می پاشید و چگونه زخم می کشید؛ بر لوحی که بومرنگش، کاغذی از جنس روح او بود و این نقاش، چرا دلش نمی سوخت و این همه کینه از گناه چه بود؟! سخت بود، به این همه رنج عادت نداشت! یا شاید، جنس ضربه ها عوض شده بود. کوبه های مشت و لگد تقدیر، حالا درست نشانه می گرفتند؛ همه به هدف می خوردند و یکی هم به خطا نمی رفت.

قلبش، سیبل منهدم در برابر نیزه های تیز و سمی سرنوشت بود. آن قدر زخمی و پاره پاره شد، تا باور کند، نام آرام هم از قلبش پاک شده است و حالا، جز خونی که به خاکستر نشسته، هیچ نقشی در قلعه مسخر غم وجود ندارد.

این داغ‌ها برایش عجیب بود و دیگر یقین داشت، بعد از هر خُرد شدن، شکستن‌های تازه؛ دیگر مهم نیست!

بازی جدیدی به راه افتاده بود و این زمان، فرصتی بود برای افکارش که درک کند باید تصمیم دیگری بگیرد؛ اما این تنها کاری بود که نمی‌خواست یا نمی‌دانست که باید انجام دهد! خود را وا داده بود، مثل همان لحظه اولِ خبرِ مرگ آرام... سال‌ها بود که شکست را گرفته بود و رهایش نمی‌کرد. تاخت و تاز به سوی بردن؟! برای که؟! مسخره‌تر از واژه پیروزی ممکن نبود، وقتی همه چیز از بین رفته بود.

در دنیا که بود، حصاری بی نفوذ و مطمئن از احساسش ساخته بود؛ که هیچ کس جرأت نزدیک شدن به او را نداشته باشد و تنها نمایش انسان‌ها و اشیاء؛ اجسامی متحرک و سرد بود، که باید تحملشان می‌کرد تا زندگی‌اش تمام شود.

معنای زیبایی، تنها به از بین رفتن زشتی‌ها رسیده بود. هیچ طبیعتی زیبا نبود، چون معنای زشتی، نبودن آرام بود و آرام، همیشه نبود! مگر این که جایی، لحظه‌ای، یادآورِ خاطره‌های او می‌شد تا بپذیرد زیباست!

معیارهایش و قوانینِ خودساخته خوب و بدش، در شکستی طولانی، به غلط رسیده بود و چیدمان ارزش‌هایش را کج و رو به تزلزل می‌دید... انگار تک ستون خوبی‌ها، با شلّاقِ آرام شکست و آرام، چهره‌اش با این ضربه‌ها عوض شد، تا معیارهایش، ارزش‌هایش و ترانه‌های دوست‌داشتنش، همه را خط بزند و شاید، بدون هویت، در انتظار نشسته بود تا مجازات شود؛ از قدرت‌هایی که هیچ رحمی به او نداشتند و نه احساسی! و بدون ترحم، مدام لگدمالش می‌کردند، تا بگویند ما آمدیم...!

فقط این طور می‌دید! آیا باید کسی را دوست می‌داشت؟!

روحش، غرق در اعتراض‌های نگفته بود. عدالت، نام قشنگی بود، اما هنگامه مجازاتش فهمید، عدالتی که دردهایش را نمی‌فهمد؛ قشنگ نیست! آن حسّ منفور، تحفه‌ی عدل بود که بعد از نمایشِ عشق، باید به پا می‌شد، اما انگار، انتظارش و تعریف‌هایش از عدالت، با نمون حضور عدالت، تفاوت پیدا کرده بود.

او عدل را، ادامه حسّ بی نظیرِ روحش، در حادثه نخست می‌دانست، نه اتّفاق وحشتناک دوم! جنایت دوّم را، سال‌ها تجربه کرد؛ از زمین می‌آمد و آیا ۵۰ سال ویرانی، برای نبودنِ آرام کم بود؟!

نه! باور داشت، این جا عدالت‌هایش هم، گاهی غلط می‌شوند. ضعف و ترس، چنان به جانش رخنه کرده بود که در مردنش داشت، به کفرِ باورهایش نزدیک می‌شد.

در عمق سیاهی و خلوت متروکه‌اش، کمینه‌های وسوسه‌هایی را می‌یافت، که گویی حرف‌های تلقین شده‌ای را به او یاد می‌دادند تا تکرار کند. از او می‌خواستند تا به زور هم که شده، به کفرِ ارزش‌هایش ادامه دهد.

می فهمید، این حضور پر از وسوسه چیست؟ اما نگفته هایی را می گفت، که دوست داشت بگوید. اعتراض هایش را، در حدّ صاعقه به کفر می کشید و خشمی به او می داد، که آرامشی دروغین به او می بخشید. صدایش را حسّ می کرد، اما جرأتِ تکرار نداشت!

این گستاخی ها، خیلی فراتر از زخم های او بودند. او زخمی بود و غم گرفته؛ اما در اعماقِ قلبِ سوخته اش، ایمانی نهفته بود که گویی، یکی به تاراجش دل بسته بود...

یقین داشت شیطان است؛ شیطان بود که او را می پایید!!! اما چقدر عجول است و چگونه او را انقدر ضعیف می بیند که باور می کند تا به تکرارِ قرمز ترین حریمِ عاطفه و احساسش پای بگذارد و همه را نفی کند.

فریادی بعد از گنگی سکوتِ سهمگینش کشید و گفت: تو بیچاره تر از منی، دور شو...!

همین دو جمله کافی بود، تا کمی صدای شعله ها را دورتر احساس کند؛ اما حرف هایی را می شنید که متمرکز بر گلایه های عمیقش و رنج های بی التیامش بود.

صدای شیطان را متوازن با لطافتی ساحرانه می شنید که می گفتند: تو زندگیت چی بود؟! به جز باورهایی که تو رو به زجر کشیدند و حالا با چه باوری می خوای ادامه بدی؟! تموش کن! شاید این زجر هم تموم شد! به من اطمینان کن؛ یک بار به من ایمان بیار، تا بفهمی زندگیت بدون من از بین رفته و میره!!!

چه می گفت؟! این دیوِ دورو، هنوز زشت بود، اما عجیب بود! که انقدر بی واسطه داشت، وسوسه هایش را به او می گفت و آیا مهمّ بود؟! آیا زندگی اش هنوز بهایی داشت، تا این شیطان مفلوک، دامی پهن کند؟! برای چه صیدی این همه تقلاً می کرد؟!

پیرمرد، روحش را در سیطره دنیایی رو به عدم می دید و هیچ گناهی و امیدی برای خود متصوّر نبود، گویی چنان می پنداشت که همه چیز از بین رفته است و دیگر چه دارد که بخواهد برای داشتنش تلاش کند و این وسوسه های التماس گونه شیطان، او را به شک می انداخت؟!

تشویش و اضطرابش، بیشتر از گذشته شده بود و فقط فکر می کرد و سعی می کرد، نشنود! اما شیطان، وسوسه هایش را ماهرانه و جذاب تر از هر سکوتی می گفت، تا تمرکزش را به سمتِ خود سوق دهد و اسارتش را ابدی سازد.

چشم هایش را بست! هیچ حسّی نبود، جز فهمِ حضورِ ابلیس در دمدمه های مرگ و خشمی که او به روحش می داد، تا همه چیز را تکفیر کند!

عقلش هنوز زایل نشده بود؛ زوالی برای عقل نبود، اما بی تردید، حالا فهمیده بود که باورهایش مهمّ هستند و ارزش هایش را خیلی ها می خواهند! به حرف های آرام فکر می کرد که صحبت از انتخاب های او داشت و حالا،

حضور ابلیسی که پا در کفشِ راهی دیگر کرده است و باید انتخاب می کرد. اما این اجبار، تا کی ادامه داشت؟! اگر مجبور نبود کسی را بپذیرد، چه اتفاقی می افتاد؟!

بی شک خود را در دنیایی می دید، که گویی به اجبار، برای تصمیمِ آخرش بنا شده بود. نمی شد راهش را نپذیرد. مسیر به گونه ای بود که باید ادامه می داد و باید انتخاب می کرد! او در نقطه پایانِ زمین بود و شروعِ دنیایی جدید... چطور می توانست در دمدمه های وداع با دنیا و ورود به برزخ، بدون انتخاب و بدون اراده به حیات و ممات، در سر درِ دروازه احتضار، چادر بقاء بزند. آیا اصلاً این جا را دوست داشت؟!

درگیر تشویش بود و وسوسه های شیطان لحظه ای قطع نمی شد و گویی مجبورش می کردند، کاری را بکند که دوست نداشت! شیطان چون زالویی به روحش چسبیده بود و می خواست که صدایش و نطقش را باز کند، تا در نهایت او را رام خود سازد.

او می فهمید، اما آیا مجال مقابله با کینه های دیو شعله ها را داشت؟!

شیطان، نقشه هایش را برای فینالِ درام او چیده بود؛ این پایانِ تسویه حساب های زمین و غول های بی شاخ و دمِ اطرافش، با او بود و یکی یکی همه نامرئی های حضور، حاضر می شدند.

بدبین نبود؛ اما بدها را دیده بود و نفرت در رفتنش داشت و از انزجار ماندن چاره ای نبود و این طور بی ارادگی را دوست نداشت و شده بود، مترسکِ آزمون ها.

هر چقدر نفرتش بیشتر می شد، صدای شیطان زیباتر و ملموس تر به گوشش می رسید! که نجواهای پُر از وسوسه اش، او را متمایل به خود می ساخت، تا جواب حرف هایش را بدهد.

احساس بدی داشت؛ مثل همیشه! اما این بدشدن ها را، از جنس دیگری می دید. داشت به پستوی سیاه تر از تاریکی ها پای می گذاشت، که هرگز نمی خواست واردش شود.

شاید، حرف از انتقام بود و این طور می شد، خشم ها را آرام کرد. راهی دروغین، که رو به عدم می بُردش، بخاطر رهایی از رنج ها.

گویی تمام حواس شیطان به افکار او بود! هر کلمه ای که بعد از تفکّرش می گفت؛ متوازن با حسّ او ادا می شد و او را بیشتر وسوسه می کرد تا هم کلام آتش شود.

صدای پای شیطان، مدام نزدیک و نزدیک تر می شد و تنها مزرعه محصولش را، از خشم و نفرت درو می کرد و بذرهای جدیدش را دوباره در ذهنش می کاشت، تا نگاهش را تغییر دهد.

عصبانی بود! از این که بدی هایی را دید که از خوب های باورش سر زده بود و از سمتی، شیطانی آمده بود که بد بود و گویی به التیام غم هایش، می خواست آرامش کند و هم دردِ دروغینِ زجرهایش شود.

سناریوی بازی طوری رقم خورده بود که گویی می خواست، مسیرش را تغییر دهد. در دلش می خندید که این تقدیر، چه می خواهد!! حتی بعد یک دنیا، فکرش به تسخیر دنیای دیگر است؟! و کی قرار است، این کینه ها تمام شود؟ چرا تقدیر دست از سرش بر نمی دارد و تا کجا ادامه دارد؟

شهر نابودی را، نه برای رضایت کسی، برای پایانِ بودنش ترسیم کرده بود و مهم نبود که دیگر چه کسی از او چه می خواهد.

با تمسخر، رو به طعنه های شیطان کرد و گفت: چی می خوای؟! این جا چی می خوای؟!

- لبخند رضایت محسوس بود، اما نقابِ ترخم شیطان، چند چهره بودنِ بازیگری را نشان می داد که زُل بازی اش شگفت انگیز بود! چگونه انقدر طبیعی است؟!

شیطان گفت: مهم نیست من چی می خوام! مهم شباهت ما به همدیگه است. خواسته تو خواسته من هم هست.

- من چه خواسته ای دارم؟!

- تو خیلی چیزها می خواستی، اما نفهمیدی که باید از کی بخوای! نخواستی با من باشی؛ من ازت گرفتمشون!!!

چقدر بیچاره شده بود! که شیطان هم برایش خط و نشان می کشید؛ اما تمسخرش، نه به طعنه هایی برای استهزاء شیطان، که به حال و روز خودش بود و در دلش می گفت: حَقّته! گوش کن و ببین که سزای عشق، جز این نیست، جواب صداقت و وفاداری همینه! کاش من هم خیانت می کردم! کاش عاشق نبودم...!

شیطان با برقی که در جذبه صدایش می رقصید، ای کاش های او را این گونه تکمیل کرد و گفت: کاش روزی که می تونستی با اون دختر باشی، فرار نمی کردی!!!

- شیطان می گفت، اما او می دید؛ نمایشی تازه به راه افتاده بود... بیراهه می گفت، اما فکرش به همان روز برگشت؛ درست می گفت! برقی در چشم های دختری جوان بود که محیط خلوت و آماده اتفاق را آماده تر می ساخت! اما آن روز، اصلاً او به فکر شهوت هایش نبود! آرام بود و او... او عاشق آرام بود و اصلاً هوسی نبود تا هوایی شود و جز عشق، فکر نمی کرد! اما انگار، حالا پشیمان شده بود و وقتی دوباره به مرور اتفاق نشسته بود، می دید که شیطان از نگاه دیگری، با حسّ حالایش، دارد حرف می زند و کم راست نمی گوید! می شد، آن جا همه چیز را تمام کرد!!!

شیطان حرفش را قطع کرد و گفت: من اونجا کنارت بودم... بارها و بارها ازت خواستم کاری کنی؛ کافی بود یک قدم برداری، تا کاری کنم که به آرزوهات برسی! پول؛ ثروت؛ شهوت... اما تو چیکار کردی؟! منو پس زدی...

این جمله آخر را، بازیگر قهارِ دورویی ها، با چنان نفرتی گفت که گویی کینه هایش را نمی تواند پنهان کند. روح پیرمرد، درگیر و دارِ تمرکز به مرور زندگی اش نشسته بود؛ داشت فکر می کرد که شیطان راست می گوید؟! درست است که او خواهان گناهش بود، اما اگر او آن روز، به خواسته تقدیر و چیدمان لوکیشنش، برای انجام گناه

عمل می کرد، شاید نگاهش برای ادامه زندگی، به کل تغییر می کرد!!! می شد، عشق را به عشق بازی با آرام عوض می کرد و دیگر نیازی به رفتن و آن حس غمزده وداع ناتمام نبود. شاید راهش به مقصد برمی گشت، نه جدایی! بی شک، شاید آرام هم، همین را از او می خواست!!!

تمام مسیرش رو به تزلزل بود! انگار تخریبی به قابِ پازل های باورش افتاده بود. همه چیز داشت تغییر می کرد و او، به تماشای ندانسته هایی مشغول بود که برایش جذاب جلوه می شد.

کمی افکارش را صاف کرد و می خواست شیطان را امتحان کند؛ پرسید: تو از کجا انقدر مطمئنی؟! فکر نمی کنم! نه! نمی شد...!

- من اون جا بودم؛ آرام تو مشت من بود؛ همه چیز آماده بود، فقط تو لجابت کردی! تو هیچی از خواسته اون دختر نمی دونستی. اگر با بی اعتنائی از خواسته اش نمی گذشتی، اونم مجبور نمی شد به تو خیانت کنه!!!

با فریاد گفت: آرام به من خیانت نکرد! چطور می تونی انقدر راحت دروغ بگی!؟

شیطان می خندید و خشم او را دوست داشت و گویی از همیشه راضی تر بود و بعد از قهقهه های نفرین شده اش گفت: تو فکر کردی آرام، به چیه تو دل بست؟! پولی که نداشتی؟! زیبایی متوسطت؟! از تو زیباتر و خوش پوش تر، دور و بر آرام پُر بودند! تو اصلاً فکر نمی کنی! من آرام رو، تو مسیر زندگیت قرار دادم؛ اما تو نفهمیدی! نخواستی بفهمی، تو از این فرصت طلایی استفاده نکردی! من نقشه های زیادی برای تو داشتم؛ می خواستم به جاهایی برسونمت که هر آدمی، حسرت زندگی تو رو داشته باشه، اما تو خیلی احمق تر از اون چیزی بودی که فکر می کردم! به خاطر یه احساس بچه گانه، به خاطر عشق، که مطمئنم دروغه! خودت رو جدا کردی؛ از راهی که مال تو بود و یک عمر زندگیت نابود شد! می خوای بازم حماقت کنی!!؟

اگه فقط یه نفر بتونه نجات بده منم! به من اطمینان کن! من باز هم می تونم آرام رو به تو برگردونم؛ همون آرامی رو که تو می خوای.

انگار، شیطان او را هیپنوتیزم کرده بود! درگیر کلماتی بود که از صدایی شیطانی به گوشش می رسید، اما گویی به او می گفتند، حرف هایش را باور کن!! و ته صدایی که در عمق وجودش، ضجه می زد، که برگرد! و این دالان تباهی را رها کن!

این دوگانگی، به خستگی و دل بستن به نابودی، چیره نشد تا ریسک نکند. چیزی برای از دست دادن نداشت! یا این که نمی دید و می خواست راه های قرمز نرفته را تجربه کند و هنوز با شیطان حرف بزند.

هرچقدر بیشتر می گفت، حسّ می کرد بیشتر او را می شناسد! انگار همه اتّفاق های زندگی اش را از بر است. با بی خیالی و بدون رویای آزادی، رو طنابی که شیطان برای رام کردنش در گردن او می آویخت، سر خم کرد و گفت: تو اشتباه می کنی، من دیگه آرام رو نمی خوام!!!

صدای شیطان، خود را نگران می نمود؛ اما روحی را اسیر کرده بود که از همیشه ناامیدتر بود و این ها، او را خوشحال می کرد و گفت: اما آرام همه زندگی تو بود، چطور نمی خوای اونو بدست بیاری؟! - من زندگی ای نداشتم! آرام اونی نبود که فکرشو می کردم؛ من اشتباه کردم! آرام رویاهای من نبود. دروغ بود! حتی در این وسوسه های نابودی، باز هم تمام وجودش به او می گفت، که داری به یک عمر نجابت ارزش هایت ناسزا می گویی! بس کن!

درگیر انتقام بود، آن هم با اسلحه نابودی خودش... وقتی نباشد؛ خیلی ها مجازات می شوند! از همه بیشتر ظالمی به اسم سرنوشت! که دیگر کسی را برای زورگویی ندارد! پس می خواست ادامه دهد؛ راهش را پیدا کرده بود و می خواست تا انتهای مسیر را، بدون این که بداند چه می شود، برود.

با جسمش طاقت آورد و نمرود و حالا می خواست، روحش را بگشود و در لحظه مرگ خودکشی کند، با روحی که بی طاقت شده بود.

شاید با این کارش راضی می شد! خشمش فرو می خفت و مسلماً انتظار داشت، همه چیز برای همیشه تمام شود، اما آیا تمام می شد؟! نمی دانست، طلسم شده است یا از بس که نخواست بفهمد، دارد دیوانه می شود؟! منطقش و احساسش، هر دو گرفتار شده بودند؛ هر دو در بدترین شرایط مسئله ها، به دنبال راه حل می گشتند، تا نجاتش بدهند و هیچ کدامشان آن طور که باید، توانایی برای تصمیم نداشتند.

گویی به جایی رسیده بود که فکر می کرد، باید به کسی اطمینان کند؛ حالا حتی شده شیطان! باید عنان اختیارش را به او بدهد!! آن قدر خودش را بیچاره و احمق می پنداشت، که تصور می کرد، شیطان بیشتر از او می تواند کمکش کند!

این ها، وسوسه هایی بودند که در معجون سحر آلود صدای شیطان به سیطره قلب و مغزش می دمیدند و او، پی نجوای ضعیف وجدانش می گشت، تا به قیاس پردازد و تصمیم بگیرد، که آیا شیطان را در این تنهایی براند؟ یا از او بخواهد، تا مسیری تازه را به او نشان دهد؟! شیطان تمرکزش را مدام بهم می زد و نمی گذاشت به دنبال روزنه های نور بگردد... با زیرکی گفت: این جا کسی به جز من و تو نیست! آیا شک داری که تو دنیا، لحظه ای تنهات گذاشته باشم!!! من می توئم کمکت کنم؛ چون می شناسمت، بهتر از آرام؛ به من اعتماد کن!

- با تمسخر گفت: تو یه دشمنی! چطور می توئم بهت اعتماد کنم؟! - ههههه! دشمن...؟! من هیچ صدمه ای به کسی نمی زنم؛ فقط مسیر رو نشون می دم، دشمن خیلی ظالمانه است! چرا فکر نمی کنی، من یک دوستم!؟

- از این جا برو! من احتیاجی به دوستی با تو ندارم؛ من هیچ وقت دوستی نداشتم...
- تو تنهایی! تنها تر از همیشه... نیاز به کمک داری. اگه من برم، فکر می کنی چی در انتظار تو هست؟! بهشت؟! شک دارم تو رو به بهشت ببرن!
- برای بهشت زندگی نکردم؛ نیازی هم به خوشی ها ندارم. تو از من چی می خواهی؟
- هیچ پرسشی رو دوباره تکرار نکن؛ به عقلت شک می کن!
- جوابت رو باور ندارم، تو به قصد کمک نیومدی.
- فریب دادن تو سخت بود! اما حالا خودت قصد نابودی داری، مگه همینو نمی خواهی؟!
- اومدی که زودتر نابودشم؟!
- نه! اومدم کمکت کنم تا بفهمی؛ به جواب سوالات برسی، اشتباهات رو پاک کنی، با عقلت بمیری نه با احساسات.
- هیچ عقلی تو رو قبول نداره؛ اعتماد به تو بزرگترین اشتباهه. چرا فکر می کنی من احمقم؟!
- احمق نیستی، تنهایی! راهی نداری، جز این که به من اعتماد کنی! تو می خواهی نابود بشی، چیزی برای از دست دادن نداری! فکر می کنی اعتماد به من، دلیلی برای عذابت هست؟! تو می ترسی! برای همین به من میگی دشمن!
- نه! من از هیچ چیزی نمی ترسم! اگه بنا به ترس بود، یک عمر برای باورم، بخاطر عشق با زندگی نمی جنگیدم، اگر هم روزی بود، دیگه نیست! هیچ چیزی نیست!
- آفرین!! چقدر شجاعانه! این جسارت تو رو به همون حماقت تشبیه می کنم، آره تو احمقی! نمی فهمی!
- خشمش را فروخفت و به گرداگردش می نگریست، که هیچ اثری از نور نداشت، کورسوی ذهنش را برای یافتن امید، با سردی پُر کرد و گفت: همه به حماقتم خندیدن؛ تو هم بخند! دنیا هیچ وقت، مجالی برای عدالت نداشت. زندگی پر از نقاب هایی بود که نمیداشتن حرف بزنی، هیچ گوشی هم برای شنیدن نبود. تو که شیطان! چه انتظاری از تو هست؟!
- من ۶۰۰۰ سال عبادت کردم و فهمیدم اشتباه بود و تو یک عمر زندگی کردی و درک کردی که اشتباه بود! این ها شباهت های من و تو به همه! هنوز نمی خواهی بفهمی که من دشمن نیستم! ما نقاط مشترکی داریم، می توانیم به توافق برسیم.
- تو به خاطر غرورت رونده شدی!
- و تو هم برای غرورت، زندگیت تباه شد!

- به گرهی رسیده بود که طناب سردرگم ذهنش را درگیر واشدنش می کرد، پشت سد افکارش ایستاد و مجال حرکت نداشت. رکودی بی وقفه، در معنایی پیدا شده بود که او را به شباهت با دیو می برد!
- تو حاضر نیستی غرورت رو پایمال کنی، چون فکر می کنی راحت درست بود! مسیری که رفتی اشتباه نبود؛ من هم همین کار رو کردم، چرا باید بپذیریم که شما انسان ها از من برترین؟!
- مهم نیست! برای من مهم نیست که تو از من برتر باشی یا نباشی؛ دیگه هیچ چیزی برام مهم نیست! اما شک دارم که تو برای کمک اومده باشی، تو هیچ وقت نمی تونی یه دوست باشی!
- اما تو هم دیگه نمی خوای آدم باشی؛ شاید دیگه دشمنت نباشم! دلیلی برای دشمنی نمی مونه وقتی تو هم آدم نباشی! فکر نمی کنی با هم دوست باشیم؟!
- باخودش فکر کرد! تمام بدی هایی که از انسان ها دید، او را مدام از جمع آدم ها به انزوا می بُرد، دلیلی برای آشتی با آدم ها نداشت و همیشه نفرت، در کنجی از قلبش خانه داشت که نگذارد انسان ها را دوست بدارد و یا شاید هم، آن قدر درگیر عشق و دوست داشتن آرام بود که هیچ حسّی جز نشان غم، در آدم ها نمی یافت و حالا که آرام هم خط خورده است، شاید می خواست از مرز عشق ردّ پای احساسش را در سرزمین نفرت بیابد و شاید شیطان راست می گفت؛ او کسی را دوست نداشت!
- با ذهنی مشوّش گفت: من تعریفم از آدم ها متفاوت بود، وگرنه با آدم بودن و آدم ها مشکلی نداشتم.
- تعریف از آدم ها چی بود؟! دوپاهای احمقی که برای پُر کردن شکم هاشون حاضرین دزدی کنن! برای ارضای نیازهاشون به هرکاری دست بزنن و در نهایت همه گناهشون رو به گردن من بندازن! آدم ها خیلی پست تر و گستاخ تر از اون چیزی هستن که تو فکر می کنی. هیچ تعریفی از انسان ها زیبا نیست.
- مگه تو همین ها رو نمی خوای؟!
- نه! من نمی خوام هیچ احمقی و هیچ پستی، بی بهانه پیش خدا عزیز باشه! نباید باشه! اما تو فرق داشتی، نخواستی که مثل اونها باشی، عزیز هم نشدی! کسی بزرگت نکرد، بزرگ نشدی، مدام زجر دیدی، زندگیت پر از فلاکت بود، تعجب می کنم چرا به من نگاه نکردی؟! چرا منو روندی؟! ما می تونستیم با هم به خواسته هامون برسیم، من خیلی ها رو بوسیله تو رسوا می کردم و تو به خواسته هات می رسیدی!
- یعنی بازیچه تو می شدم؟!
- مگه نبود! تو یک عمر بازیچه بودی، تو یه بازی سخت و یه طرفه، مثل یه کرم لهت کردن! هیچ کسی امروز تو رو به اسم یه برنده نمی شناسه، دنیا نابود شد و امروز آرزوت نابودیه! من دنیای بزرگی رو برات تصوّر کرده بودم، تو دشمنی بزرگتر از خودت نداشتی!
- همه چی تموم شده؛ مهم نیست...!

- چرا هست! خیلی مهم تر از اون چیزیه که فکرش رو می کنی؛ بهم اعتماد کن! تو با پذیرفتن اشتباهی که کردی، برای مسیری که رفتی و با عوض کردن باورها، وارد دنیای جدیدی میشی، که می تونی انتقام بگیری، از تموم اونهایی که خواستنت؛ هنوز فرصت انتقام هست!

شیطان پا روی احساسش می گذاشت و مدام بازی اش می داد و او خشمش را در حال شعله کشیدن می دید. زبانه های آتشی که روح تهی از احساسش را داغ می کردند، تا در انعطاف، به بدی ها نقش بگیرد. درونش کم کم، رد حضور کینه ها را لمس می کرد. یقین داشت دیگر کسی را دوست ندارد.

با خشم و انزجار رو به شیطان گفت: اگه بنا باشه به انتقام فکر کنم، تو رو هم فراموش نمی کنم! بهت قول میدم نذارم که به خواسته ات برسی!

- شیطان تهدید او را جدی گرفته بود، اما وسوسه هایش هیچ وقت ناامید نمی شدند، برخلاف هویتش که جنسی نابودگرا داشت و با نطقی نرم تر گفت: خواسته های من برای کسی که آروزش نابودیه، تموم شدست. تو منو به خواستم رسوندی! دلیل برای این جا بودن چیزی نیست که تو فکر می کنی، بهتر فکر کن! درست تصمیم بگیر.

تمام جملات شیطان، پشت لنز نابینایی او گهگاهی قشنگ می شدند و معجون فتنه ها، کم کم داشت اثر می کرد. پلیدی شیطان، لحظه به لحظه برایش کمرنگ تر از قبل می شد. وقتی دیگر هیچ چیزی مهم نیست، باید از چه چیز دفاع می کرد؟! برای انتقام از آرام، انتقام از نبودن آرام، انتقام از عشق آرام، به نابودی راضی شده بود، آیا اعتماد به شیطان، مسیر نابودی اش را هموار نمی کرد؟! او همین را می خواست، زجری که حالا باید آرام تحملش کند، او سال هاست در انتظار میعاد و دیدار، در دنیایی جاودان است. باید ترکش می کرد... مهم نبود، نابودی... یا ادامه زجرهایش در جهنمی ابدی! مهم تقدیری است که او را نفهمید و تنبیهی است که نقشه اش را برای انتقام از آن ها، باید عملی می کرد.

لبخندی سرد و سحرشده به صدای شیطان بخشید و گفت: جواب اعتماد من چی می تونه باشه!؟

شیطان راضی تر از هر لحظه بود و با صدایی که می خواست، از شدت شوق فریاد بزند، گفت: قول می دم کمکت کنم! جایی که کسی حاضر نیست، کمکت کنه! مثل همین حالا که هیچ کسی برای کمک به تو نیومده!؟

- می خوام گذشته ام رو پاک کنم، نابود کنم! من خیلی از جاها رو درست رفتم، باید برگردم و نابودشون کنم. تو چه قدرتی برای برگشتن من داری!؟

- چرا میخوای به زندگی برگردی!؟

- برای نبودن، باید نبود! نمی خوام ردی، خاطره ای از من بمونه! می خوام انقدر برگردم، تا به قبل از تولدم برسم!

- این امکان نداره! کسی هم قادر به بازگردوندن تو به زندگی نیست! فرصت های تو تموم شده! من همچین قدرتی ندارم!

- پس با چه اختیاری وارد دنیای من شدی؟! دور شو! تو عاجز تر از منی!

- انقدر احمق نباش! تو برای نبودن، می تونی باورهای رو عوض کنی! می تونی نباشی! می تونی یه آدم دیگه باشی، یا شایدم اصلاً آدم نباشی! این طوری خیلی راحت تر همه عوض میشن! وقتی هنوز عشق، تو وجودت هست، چطور می تونی آرام رو از زندگیت حذف کنی؟! کافیه عشق رو از بین ببری، آرام خود به خود نابود میشه، حذف میشه، اگه عشق نباشه، آرامی هم نمی مونه، چه انتقامی گُشونده تر از این، برایش می تونه باشه!

آرام نابود می شود!! این کلمات خیلی سخت به جانش نشنند تا بشنود و نمی توانست رویایی، بر این قالبِ نفرین بیابد. روحش بی اراده لرزید و او شاید هنوز نمی فهمید درگیر چه گفتگویی شده است؟! قلب گُر گرفته اش در آتش عشق، کم کم داشت زیر سرمای بی پناهی یخ می بست و در هوای منجمد ناامیدی، نام آرام بود که روی دلش برجسته تر از هر لحظه ای نمود پیدا می کرد و او باورش نمی شد، بتواند آرام را دوست نداشته باشد! شیطان پلیدی هایش و تیرهایش مدام به قلب سنجی اش می خورد و نفوذ نمی کرد. او غرق در پیچ و خم تسلیم شدن بود... نمی دانست، از کجا؟ اما سپری و حفاظی از غیب، نگاهش می داشت و او نمی دانست میان این تنهایی، چه کسی هست که نمی بیندش و هنوز، رهایش نکرده است؟!

برای تغییرِ باورهایش، همه نقشه کشیده بودند! یکی می خواست، خوی فرشته سانش را به رُخش بکشد و چون پاک های بی عیب و نقص -از سفری پر از لجاجت و سختی- او را به مقصدی زیبا ببرد، که درکش کرده بود و از دور، احساسش را با اعجاز، رو به سعادت می بُرد و دیگری، از شعله هایی می جوشید که دقیقاً مترادف با جهنمی بود، که باید به ادامه مسیرِ فلاکتش ختم می شد و این وسط، میانه ای برای خود ترسیم کرده بود و آن، پایان بود! نقطه ای که بن بستِ این حرکت بی نهایت، در دواری پُر از زجر باشد...

او همین را می خواست و کسی صدایش را نمی شنید و شاید می دانست که امکان وقوع این اتفاق محال است و او نمی خواست که بپذیرد.

از بازیچه بودن و روالِ بازی، که او را مهره ای تحت اختیارِ خود، به هر سمت و سویی از آزمون ها می برد، خسته بود. به دریچه مرگ رسیده بود و باید تمام می شد، همه فرصت هایی را که نمی خواست ببیند. او بیشتر از هر زمانی گلایه داشت و کسی گوشِ شنوا برای فهمِ زجرهایش نداشت؛ جز شیطانی که با پلیدی به پای هم دردی او نشسته بود و بیشتر به فکر طمّاعی خویش بود و به حتم می فهمید که این دیو، نمی خواهد به سعادتش برسد! او هم نمی خواست، نه سعادتِی را دوست داشت و نه شقاوتِی! باید تمام می شد! اما چگونه؟! میان این کشاکشِ جبر، چه اختیاری بر زوال و بقای خود داشت؟!

به فهمِ دقیقه ها باید راضی می شد؟! یا به عمقِ شکافِ باورهایش نزدیک! چه کار باید می کرد؟! خود را پُر از ندانستن می دید، که چه خبر است؟! در اوّل و وسط و انتهای این مسیر چه می خواهند از او؟! که رهایش نمی کنند و چرا کسی نیست که بفهمد، او از سفری می آید که ناخوانده دعوتش شده بود و هیچ توانی و رغبتی برای ادامه دادن ندارد!

دنیا، تمام گذشته ای بود که تجربه هایش، هم رنگِ طلسمِ شقاوت پیش رویش هنوز بود و نمی رفت. اسیر تنهایی های خود، کم کم، دوباره به حسّ مجسمه سانِ روحش باز می گشت؛ حسّی که با فروکش کردنِ شعله های عشقِ آرام، او را از همه چیز و هر مسیری بیزار می کرد.

بهشتش تمسخری شد، بعد از تماشای جهنمی که بسته به انتخابش، محو شد و او را به گودالِ تباهی برد!

به یک رویای نفرین شده امید بسته بود، که آروزهایش را به خاکستر می کشید و مدام می گفت: ای کاش هرگز نبودم! کاش میان این همه بی عدالتی، تولدی برایم رقم نمی خورد و هرگز نمی دیدم و نمی دانستم زندگی چیست؟! تا مجبور نباشم به طعنه هایش و به زمانی که بی اراده مرا در خود غرق کرد به دادگاهی دعوت شوم، که مرا به چوبه ای از اسارت ببندد و برایم تصمیم سرنوشتی را بگیرد که هیچ وقت اراده ای و رغبتی برای گذشتن از مسیرش نداشت. کاش همه چیز تمام می شد! نه بهشت و نه جهنم... هیچ کدامشان عادلانه نمی توانند، دردهای مرا از من بزدایند، من آرامی را می خواهم که دروغ شد و این عدالت نیست که برای یک دروغ، یک عمر به جنگِ با غم و تقدیر، عذاب بگیرم و مجبور باشم که باورهایم را هنوز درست و بدون تغییر، از عشقی که مرا کُشت، به قُضاتِ عدالت پس دهم.

از همه بیزار بود و نفرتِ حضور شیطان را، برای قصّه مجازاتِ آرام تحمّل می کرد و روحش را، به شعله ها می سوخت و این گرما را نمی فهمید و نمی هراسید، که مبادا به دردِ ویران شدن و محوِ ارزش هایش ختم شود. مُهر سکوتش را شکست و گفت: می خوام بشناسمت! می خوام بفهمم چه خبره؟! تو این بازی زجر، سهم تو چی بود؟! شاید الآن وقت تسویه حساب با تو هم باشه!

شیطان حسّ او را می یافت و پیِ ترفندهایی می گشت تا به هلاکتش امیدوار شود. با طعنه گفت: من هم مخالفِ این بازی بودم! من هم بازیچه شدم! جای من خوب بود... شما انسان ها باعث شدید، که خدایی رو که خالصانه می پرستیدم منو نخواد. اگر بنا باشه کسی دادخواهی کنه اون منم، نه تو!

- تو به عدل و داد ایمان داری؟!

- من به عدالت خدا ایمان دارم و شما انسان ها هستید که هیچ ایمانی تو وجودتون نیست و این تنها شرک من به عدالت خداست، که چرا برای شما ارزش قائل میشه؟! وقتی اصلاً خدای خودتون رو نمی شناسید! و چرا من که فرشته مقرب او بودم، باید رونده بشم، تا شما ها به نزد او برگردید؟!!

- از این دشمنی ها چی عایدت میشه؟!

- آرومم می کنه! تو باید خوب بفهمی، هیچ چیزی به اندازه آرامش، نمی تونه تعریفی از خوشبختی باشه! شما ها سعادت رو از من گرفتید... آرامش رو از من گرفتید و قصّه نیرنگ و فریب من برای شما انسان ها، تنها آرامشیه که منو امیدوار می کنه، تا خودم رو به خدا ثابت کنم و تا فریاد بزنم که درباره شماها اشتباه قضاوت نکردم!

- من هیچ علاقه ای به زندگی نداشتم! برات بس نبود؟! وقتی مسیر زندگی من پر از سنگلاخ و زجر هست، این فلاکت برای آرامش تو کافی نیست؟!

- تو از زندگی چی فهمیدی؟!

- دردا! رنج! اجبار! این ها و هزار واژه ای که پشت این احساس های مسموم پنهان شدند و نمی تونم اسمی براشون پیدا کنم؛ چون بدتر از فهم تو، خیلی سخت تر از اون چیزیه که فکرشو می کنی، منو سوختندا! وقتی عشق رو نمی فهمی! چطور باید برات توضیح بدم، که زجر چی باید باشه؟ وقتی و جایی که آرام و آرامش نیست؟!

- عشق، دروغه! شما انسان ها برای آرزوهای محالتون، اسمی درست کردید به نام عشق...! عشق توهمه!

-تو از عشق چی میدونی؟!

این پرسش خاص سهم او نبود... ردّ صدای آرام را، در ذهنش تداعی می کرد و در وجودش، حسرتی به پا شده بود که انگار تازه به فهم پرسش آرام رسیده است! آن جا آرام بود و او را می دید و حالا، او باید در برابر شیطانی به طرح و تکرار پرسشی تأمل کند، که مخاطبش شیطان است!

ذهنش درگیر شده بود، که آیا در آن حضور پُر از التهاب و تضاد، وقتی خود را سرمست و گرم خودخواهی می دید، حضور وسوسه های شیطان، آن جا هم بندهایش و دام هایش را به سمتش می گرفت؟! و شاید حالا فقط رو در رو شده است و هم کلام... گویی به دامش انداخته است که خودنمایی می کند!

صدای شیطان، او را از عمق نیاز به رسیدن حقیقت، بیرون کشید و گفت: این عشقی که بهش ایمان داری، و زندگی تو رو از تو گرفته، چی به تو داد؟! آیا رنج و درد و غم هایی که در درونت احساس می کنی، دلیلی به جز عشق می تونستند داشته باشند؟! چه زیبایی ای در این عشق دیدی، که حاضر به ترکش نشدی؟!

فکر کرد و بعد از چند بار زیر و رو کردن تجربه هایش، به نقطه ای رسید که گفت: نمی دونم... نمی فهمم! اراده ای برای از بین رفتن عشق نداشتم، عشق؛ زندگی من بود و زندگی؛ عشق من بود! آرام! هر دو از بین رفتندا نفهمیدم زیبایی چیه و خوبی ها و راحتی چه معنایی داره؟! همه چی با آرام رفت...

- آرام کی بود؟! چرا یک دختر می تونه انقدر قدرتمند بشه، که زندگی تو رو ازت بگیره؟! تو که زیر بار سختی های قبل از اومدنش طاقت آوردی، تاب آوردی، پاپس نکشیدی، چرا تسلیم شدی؟! آرام معجزه نکرد، طلسمت کرد! اون دختر، تو اوج جوونی تو، وقتی خودت رو درگیر پیچ و تاب نیازهایی می دیدی که حالا شعله ور شده بودند، به دامت انداخت! هیچ عشقی در کار نیست... فقط شهوت بود. عشق، چرا باید فقط بین جنس مخالف ایجاد بشه؟! آیا این کشش و جاذبه، هیچ جوابی جز شهوت می تونه داشته باشه؟! شما انسان ها، وقتی از عشق دم می زنید، که خودتون رو درگیر مسائل جنسی می بینید! وقتی اسیر جسمتون می شید، اسم زیبایی به جاذبه های هوا و هوستون می بخشید و بی اراده نی گید این عشقه! شما ها دروغ می گید؛ عشق وجود نداره!

– فلاکت تو، به رونده شدن نیست، به نفهمیدن و درک حقیقت! تو نمی تونی بفهمی عشق یعنی چی؟! چون تجربه اش نکردی، چون نمی تونی تجربش کنی! عشق احساسیه، که از خوبی ها و پاکی ها سرچشمه می گیره. فقط در انحصار جنس مخالف نیست! خیلی وقت ها، بهترین ها معشوق میشن و شایسته عشق ورزیدن.

– بهترین و بدترین رو با چه باوری می سنجید؟! من به اعتقادات و ایمان شما انسان ها شک دارم! شماها تا وقتی در رفاه هستید، دم از ایمان می زنید، اگر منافع خودتون رو در خطر ببینید، همه ارزش هاتون رو به کفر می برید! هیچ بهترین و بدترینی، برای شما مفهوم نداره! فقط کافیه کمی شرایط تغییر کنه... معیار ارزش هاتون هم از بین میره! تو چه باوری از درک ارزش های روی زمین داری؟! آیا حاضری برای باورهای، به آرام التماس کنی که تو رو ببخشه، تا از عشقی که ازش دم می زنی جدا نشی؟! هرگز! چون باوری برای دروغ نیست و نمی تونه باشه!

این پرسش شیطان، او را به فکر انداخت! آیا حاضر است غرورش را فدای عشقش کنه؟! بعد از عمری وفاداری، به مرحله ای رسیده بود که گنهکار قلمداد می شد و خود را با نجات و صلابت ارزش هایی که گمان می کرد، قوانین مقدس و بی خدشه ای هستند، به حق می پنداشت و آرام را، محکوم به جدایی و گرفتن زندگی اش! اما حالا، باید همه چیز را فدای حضور دوباره آرام می ساخت! یعنی باید باور می کرد که بک عمر حماقت کرده است؟! و راهش درست نبود... آیا شهامت تسلیم شدن را داشت، یا خودخواهی هنوز بن بست وصال بود؟!

فهم چرایی حضورش در زمین، کلید حل معمای او بود؛ برای پذیرفتن هر باوری و خط کشیدن به روی آمال و هواهای نفسانی... این ماجرا، آن قدر پیچ و خم داشت، که فهمش را از بین برد! هر بار پی شگفتی و صاعقه ای در خلوت متروکش می گشت، کشمکش غم، او را طاب پیچ مرگ و نیستی می ساخت، تا همه را خط بزند!

هیبت زمین، ذهنش را سنگین کرده بود. از بس که چنگال های خونین سرنوشت، هنوز پیش روی نگاهش، گری های ظلم می خواندند و او، خود را مهره ای منهدم، از نبودن های افرادی می دید که باید می بودند و کمکش می کردند.

پایان این شهر که امکان بازگشت نداشت، دوراهی شهرهایی دیگر را به پایش کشیده بود، تا برای یک بار هم که شده، مسیر انتخاب شود!

رو به شیطان گفت: تا حالا خسته شدی؟! اونقدر خسته باشی که نخوای قدم از قدم برداری و بخوای همه چی تموم بشه!

– وقتی خشم تو وجودت باشه، وقتی حسّی به قدرت نفرت، فلسفه بودنت شده باشه، هیچ وقت جا نمی زنی! چون تا وقتی دلیل خشم هست، تو هم هستی و راه ادامه داره!

از این همه نفرت، دوباره به دشمنی شیطان ایمان آورد و پرسید: تو با این نفرت، چطور خودت رو دوست من خطاب می کنی؟

- چون تو از جنس اون آدم ها نیستی! انزجار و نفرت تو از انسان ها، منو دوست تو می کنه! چرا هنوز باور نداری که حسّی من نسبت به تو نفرت نیست...! حداقل تا زمانی که خودت باشی و همین طور بمونی.

- یعنی بازگشت من، به راهی که مجبورم به ادامش، باعث نفرت تو میشه؟

- نه! مسیری که من می خوام رو باید بری! من می خوام تو رو به وادی آتش برسونم و تو هم بخاطر غرورت، نمی خوای نتیجه ای باشی به نام پایان خوب؛ اون هم از یک بازی ناخواسته! تو هم با رفتن و انتخابت به مسیری نادرست، به همه می فهمونی که بازیچه نبودی! حداقل پایان زندگی تو و آخر بازی تو، دست خودت خواهد بود.

- درسته! این راه مسیر نابودیه! اما حرف های تو هنوز رنگ نفرت دارن! چطور باید باور کنم که من با بقیه فرق می کنم و تو نسبت به من دشمنی نداری؟! وقتی آینده ای رو برای من می خوای - که شبیه به تموم سناریوهاییه که برای به دام انداختن هم نوعان من از بدو تولّدشون می نویسی - تا نابودم کنی! باور دروغ های تو ابلهانه است! - ابلهانه ترین کار تو، زندگی بود! نبود!؟

- زندگی، حماقت اجباری من بود! اما این راه شرک و نابودی، بر اساس اختیار من!

- خب تو هم همینو می خوای! گفتم که دشمنت نیستم... اما کم کم حسّ می کنم، تو هم شبیه به همه آدم هایی هستی که از ترس عبادت می کنن و هیچ گرنشی در برابر خداوند، به جز هراس از جهنّم ندارن! اگر آتش نبود، شما ها هیچ وقت خداپرست نمی شدید! از جهنّم می ترسی! درسته!؟

بی درنگ گفت: دردناک خواهد بود، اما نه برای کسی که احساسش، برای همیشه از روحش جدا شده! هیچ حسّی ندارم!

- دروغ میگی!

- کاری که تو تبخّر داری! چرا باید به تو ثابت کنم که دروغ نیست، وقتی خودت دروغگو ترینی!

- من زیبایی های دیگری رو می شناسم، که شما آدم ها دنبال اونید و دوست دارید که بهتون نشونش بدم! چه دروغی؟! وقتی باور انسان ها برای تغییر زیبایی ها و زشتی ها، از قلب و مغزشون صورت می گیره، حرف ها و وسوسه های من، برای پذیرفتن اون ها دروغ نیست! پیشنهاده! یه ویتترین برای انتخابه! شماها دروغ رو انتخاب می کنید، من دروغ نمیگم!

- اگه تو نباشی، هیچ بدی و هیچ خشم و خشنونت و نفرتی برای آدم ها نخواهد بود! تو سرمنشأ تمام بدی هایی هستی، که دنیایی که توش بودم رو، به جنگ با من داد! اگر تو نبودی، مسیر زندگی من هم، به این همه رنج و تباهی سوق نمی گرفت! تو بدتر از اسمت و وحشتناک تر از هیبتت، منفوری!

- و اگر من نبودم، به حتم همه ی شما در بهشت بودید! شماها منو از عرش به فرش کشیدید! اگر من نباشم، همه شماها شبیه به یک رباط، مجبورتر و اسیرتر از همیشه خواهید بود! تا حالا فکر کردی، دنیا تنها برای خلق تصمیم

های تو بوجود اومده باشه! چه انتخابی خواهید کرد، وقتی هیچ وسوسه ای برای به غلط رفتن نخواهد بود! همیشه راحت طلب و مفلس تر از هر موجودی زندگی می کنیدی و از سختی ها می ترسیدی! شما انسان ها، هیچ وقت به آرامش نمی رسید! من دنیای شما رو در تسخیر وسوسه هام رام کردم، تا رنگ آرامش رو نبینید! تو نمی فهمی، اما من جنس آدم ها رو خوب می شناسم! اونها ضعیف تر از هر موجودی هستن که بخوان به اشتباه نیفتند و خیلی بیشتر از هر موجودی، از مرگ می ترسن! فقط یه عده استثناء هستن...

با کنجکاوی پرسید: چه عده ای؟!

شیطان با نفرت، عربده ای کشید و گفت: اون ها با روح هاشون زندگی می کن و حضوری در زمین و جسم شون ندارن، تا اسیر وسوسه های من باشن! تو هم گرفتار جسمت نبودی، اما روح تو آزاد بود، به راهی که اون ها رفتن نرفت، تو درگیر انتخاب بودی. من نمی خوام، تو هم مثل ارواحی باشی که به من نگاه نکردن و هیچ وقت، دست من به اون ها نرسید تا همیشه حسرت به بیراهه کشیدنشون تو دلمون بمونه! تو می تونی یک جواب محکم از سوی من، به فلسفه خلقت باشی! اعتراض تو برای آفرینشت، اعتراض منم هست! این گره محکم می تونه، یک ستون و اتکای خوب، برای دوستی بین من و تو باشه، خرابش نکن! بذار کمکت کنم، تا صدای خشم و نفرت خودت رو، با مسیری که فریاد انزجار تو از خلقتت هست رو به گوش همه برسونی!

- اما من نمی خوام تو این انتخاب، هیچ خبری به کسی برسه! تو هم یک دشمنی، با این کارم یک نفر از خشم انتقام من درامان می مونه و اون تویی! کسی که اصلاً ازش خوشم نمی یاد! این طوری تسویه حساب های من ناتمام می مونه!

- هر چقدر این مکالمه بیتشر میشه، تازه می فهمم شباهت های بین من و تو، بیشتر از همیشه است! این حس منم هست! ما دشمنیم! تو باهوشی و من نمی تونم فریبت بدم! اما الان در جایی هستیم که می تونیم به هم کمک کنیم! من مسیر نابودی تو رو هموار می کنم و تو به من کمک می کنی، تا آخر قصه تو رو من تعیین کنم.

- این یک معامله احمقانه است! من بدون تو هم می تونم به خواسته هام برسم، ولی تو بدون من، از سرنوشت زندگیم هیچ چیزی عایدت نخواهد شد! این بازار بی جنس و کالای خودت رو جمع کن و از این جا دور شو!

- صبر کن! اگر من برم، حضور بعدی سهم فرشته مرگ خواهد بود!

- به حرف های تو اعتمادی نیست! دیر یا زود خواهم مرد و تو هم برای من تموم میشی، این بازی آخر تو، لجابت برای نابودی من، منو بیشتر به زندگی و راهی که آرام از من می خواست امیدوار می کنه! از این جا برو!

- به همین راحتی می خوای خودت رو مثل یک اسیر، به دست و پای آرام بندازی؟! اون نمی تونه ضمانتی برای فرار تو از جهنم باشه! تو با آرام هم به بهشت نخواهی رفت!

- چند بار باید بگم؟! نه بهشت و نه جهنم، هیچ کدومشون برای من مهم نیست! من به عدالت شک کردم، پشت این شهر عدالت، هر پاداش و کیفری برای من مشکوک تر از خودش خواهد بود! من می خوام آخر داستانم رو، پایان این مسیر بدون اختیار رو، آزادانه ترسیم کنم! به تو و آرزوهای پُر از کینه تو هم، فکر نمی کنم.

- پس برگرد! البته شک دارم، آرامی در انتظار تو مونده باشه! اون بعد از دنیایی که ازش گذشت و با مرگ به وادی بهشت نزدیک شد! فکر می کنی هنوز گرفتار و عاشقِ تو؟! اون به پاداش اعمالش رسید و غرق در خوشی ها و لذت های بهشت برزخیه! هیچ نشونی از عشق هم تو وجودش نیست!

- این امکان نداره! تو دروغگو تر از هر موجودی هستی که امکان تصوّرش هست؟! آرام قبل از تو با من بود! چطور حضور روح آرام رو انکار می کنی!؟

شیطان با صدای بلند و با قهقهه های وحشتناک می خندید و میان خنده هایش می گفت: تو به توهمات ایمان داری؟! چقدر شما انسان ها ابلهید؟! آرام اجازه دیدار و گفتگو با تو رو نداره! تو درگیر تخیلات و موهومات خودت، از حضور کذایی آرام بودی؟! آرام هرگز به استقبال تو نیومده! نمی تونست که بیادا!

- این یه دروغه! گمشو! منو تنها بذار...!

- این حق من و فرصت من، برای دیدار با تو، قبل از مرگ تو! نمی خوام این فرصت رو از دست بدم. تو هم تا قبل از حضور فرشته مرگ، نمی تونی منو از روح جدا کنی! درست فکر کن! و به من ایمان بیار! من و تو الان می تونیم، بهترین دوست، برای رسیدن به خواسته هامون باشیم! فکر اون دختر رو از سرت بیرون کن! اون هیچ کمکی بهت نکرد و جز زجر، دلیلی برای از بین رفتن تنهایی تو نبود! تمومش کن، این قصه کذایی و این عشق خیالی رو! دنیا و بهشت تو، اسیر شهوت های جسمانیست! از چه عشقی حرف میزنی و پایبند چه احساسی هستی، که هیچ ثمره ای به جز تنهایی برای تو نداشت!؟

به حرف های شیطان فکر می کرد! چه می گفت؟! این هیولای دروغ و نفرت، در برابر او ایستاده بود و از خواب و کابوس آمدن آرام می گفت! آرام نبود؟! باورش نمی شد، با هیچ احساسی، نمی توانست حضور آرام را نفی کند و از سمتی عقلش و منطقش می گفت، شاید این دیو پلید درست گفته باشد و این شک و تردید که آرام کجاست؟! و براستی بعد از وداع زمین، او با که ملاقات خواهد کرد؟! و چه حرف ها و سندهایی برای دیدار و دادخواهی خواهد داشت؟ همه و همه او را به ترس و تردیدهای بیشتری از ادامه مسیر وای می داشت، تا دوباره آرزو کند، ای کاش همه چیز، همین حالا با مرگ تمام شود!! و دیگر هیچ جا و زمانی برای حضورش نباشد...

آرام، قصه دردهای نامکرر او شده بود! آیا در بازی عشق، باز هم رودست خورده بود؟! خیالش را، به فرار از احساس سوق می داد، تجربه هایی که تسکین دردهای سهمگین او بودند و چطور می توانست، حس نکند و بی قرارتر از همیشه نباشد؟! نه مجال فریاد بود و نه تاب سکوت!

با چه کسی باید می گفت و مخاطبش را چه کسی می دید؟! شیطان، زهرِ نیرنگ هایش را به او تعارف می زد و او جز خونِ دل خوردن های مدام، از چه نوشی سیرآب می شد؟ تا روحش را آزاد ببیند! نه در سیطره قلاب هایی که مدام، پی صیدِ او دام ها دارند!

صدای خفه اش را آزاد کرد و گفت: چرا پشت پرده هر حقیقتی، خشم و کینه هست؟!

شیطان بی تردید گفت: حقیقت همیشه تلخ بود و حقّ، سخت به دست میاد. اگر حقّی پایمال بشه، نفرت، جای خالی حقّ رو پُر می کنه و در هر صورت، یا باید به تلخی با حقیقت مواجه بشی و یا با کینه از کنار ناحقّی ها بگذری! دنبال چی می گردی؟!

- از کینه ها و نفرت های خودم، دارم حقیقت ها رو زیر و رو می کنم، تا ببینم سهم من کدومشون بود! سهم تو از حقیقت چی بود، که انقدر کینه گرفتی؟!

- حقیقت برای من از بین رفته است! من به حقیقتی رسیدم که کسی قبولش نداره! فلسفه من از حقّ و حقیقت، معیار برتری هاست! حقیقت یعنی این که نباید، به شماها ارج و قرب گذاشت! چون لایقش نیستین! حقیقت، غرور منه، که نباید از بین بره!

- اما درک من از حقیقت، فاصله است... جدایی!

- یعنی نبودن... نیستی!

- نه! یعنی نداشتن! گذشتن!

- فرقی نداره! از هر طرف که بری، به نابودی ختم میشه!

- تو همه چیز رو به فنا میدی! نوع نگاهت، همیشه ویرانگر بوده!

- پایان این همه زشتی، چه چیز می تونه باشه؟ انسان ها، همیشه تلاششون در جهت نابودیه! از بین رفتنه! مدام شب و روز به کار مشغول اند، بدون اینکه بدونن چرا؟ آباد کردن دنیا؟! دنیایی که بلاخره باید نابود بشه! فقط احمق ها می تونن این طور زندگی کنن!

- من هم موافقم، اما نه با تو! به قدم هایی باید نگاه کرد که تا کجا و چطور، دارن راه میرن! همیشه حمّالی ها، برای آباد کردن دنیا نیست! برای ارزشمند بودن! برای انسان موندنه!

- تو فکر می کنی چند نفر از آدم های روی زمین، طبق اندیشه ای که تو براشون تصوّر کردی، عمل می کنن؟ انگار باید نگاهم رو نسبت به تو عوض کنم، تو از آدم ها نفرت نداری!

- جنس نفرت من، با کینه تو از آدم ها، متفاوت! دلیل نفرت من، یکی از بهترین های اون هاست، که رنگش بد شده برام و وقتی بهترین بد باشه، همه بد خواهند شد! ولی عمق نفرت تو از انسان ها، ریشه در وجود خودت داره! من یک پله از تو عقب تر! تو همیشه پلیدتر از هر انسانی هستی!
- بدترین ها رو، همیشه سهم من کردید! بدون این که به بدی های خودتون فکر کنید! این جا، دادگاه آخرت نیست که بفهمی بدترین کیه؟! من بدترین ها رو نشون می دم! رسواشون می کنم! همین...
- قابل تحمل نیستی! حس خوبی از حضور تو ندارم!
- چون روح اسیر نیست! می خواد آزاد بمونه! فقط اون هایی که در حصارِ وسوسه های من اسیر و وابسته موندن، از حضور من نمی رنجن! این رنج، کمتر از داغ عشق هست، نیست؟!!
- چه فرقی می کنه! نفرت به همون اندازه درد رو در دلت می کاره، که عشق...! مهمّ از بین رفتن این دردهاست، که نمی فهم چرا پایانی نداره؟
- دردهای تو، برای عده ای یعنی آرامش! نمی خوای مسیر رنج ها تو تغییر بدی؟
- به چه بهانه ای؟ تو حضورت، باعث تردید من شد! اگر نبود، شاید به نفرت ادامه می دادم! اما الان، گرفتارِ خلأ احساس شدم! دارم به نیست شدن فکر می کنم، بدون هیچ انتخابی!
- تو هم از من نفرت داری!
- نباید داشته باشم!؟
- پس هنوز احساس هست! چرا دروغ می گی؟ شماها عادت ندارین، به زشتی های خودتون اهمیّت بدین! اگر می فهمیدید که قبل از دیگران، چطور باید خودتون رو قضاوت کنید، شاید هیچ وقت جرأت نمی کردید، کسی رو بد و یا بدترین بدونید!
- اما، حتی بهترین ها تو رو بدترین می دونند!
- تو داری فرار می کنی! شهادت ایستادن نداری! فکر می کردم شجاع تر از اینی باشی که نشون میدی!
- شهادت بیشتر از این همه مقاومت!؟
- نتیجه اش چی شد؟! هنوز نتونستی خودتو ثابت کنی! حالا کجاست!؟
- اثبات من با نابودی من، شبیه به جا زدن می مونه! یه جاهایی دیگه نمیتونی شجاع باشی! چون توانی برای مقاومت نداری! مجبوری جا بزنی.
- خوبه! می فهمم! ولی آخر هر مسیری مشخص میشه کجایی! و از چه راهی اومدی؟

- من اعتمادی به تو ندارم، برای اعتماد به تو، که مثل یک دیو برام منفوری، باید بهم ثابت کنی تا بتونم دلیل و ادعایی، برای اثبات حرف های تو باشم.
- چی میخوای بدونی؟
- خیلی از سوال ها تو ذهنم هست، که باید جواب هاشو بدونی! وگرنه باید بری! من تو رو به تنهایی هام دعوت نکردم، مهمون ناخونده ای، هیچ وقت از مهمون های سرزده خوشم نیومد!
- جستجو برای حقیقت، می تونه تلخ باشه! تو تلخی ناحقی ها رو چشیدی، توان درک این مسیر رو داری؟
- فکر می کنی مهمه؟! من هیچ توانی برای ادامه دادن ندارم، پس می تونم همراه خودم نابودش کنم! ولی قبلش می خوام بدونم.
- من جواب هر سوالی رو که بخوای بهت می گم!
- باید صادقانه جواب بدی! اگر دروغ بگی، هیچ وقت به خواسته ات نمیرسی!
- باشه ولی در عوض گرفتن جواب هات، من هم باورهای تو رو، از تو می گیرم!
- اگر هنوز هست، باشه! اگر جواب های تو، منو از راهی که برای عبور باید انتخابش کنم، آگاهم کرد، مطمئن باش درست ترین راهو انتخاب می کنم! پس باید بفهمم و قانعم کنی!
- جواب های تو از آینده نیست! مقصد های پیش روی تو، یا بهشت و یا جهنم خواهد بود! اگر دیوانه نباشی، مشخصه چه راهی رو باید بری، ولی من از گذشته تو می دونم و کمکت می کنم تا بفهمی. تو بعد از گرفتن جواب، نمی تونی هر راهی رو انتخاب کنی! باید مسیری رو بری، که من بهت می گم! راهی که من به تو نشون می دم، راه آتش و دوزخ خواهد بود! آیا شهامت دل کندن از بهشت رو داری؟ چه تضمینی برای من هست، که بعد از رسیدن به خواسته ات، زیر قولت نزنی!؟
- نامردی و عهدشکنی، خصلت تو! هیچ قولی بهت نمی دم! تو مجبوری اعتماد کنی! اعتماد کردن به تو خیلی سخت تره!
- این شرط نابرابریه!
- کسی تو رو به این معامله دعوت نکرد! خودت اومدی! می تونی بری و ترکم کنی!
- نه! من همه تلاشم رو می کنم تا به هدفم برسم! بر خلاف شما انسان ها، که از خیلی چیزها به راحتی می گذرین! من از نگون بختی هیچ انسانی ناامید نمیشم!
- تو ناامیدترینی!...
- شیطان با خشم می خندید و گفت: پرس! شاید بفهمی که کی هستی و نباید زندگی می کردی!

- چرا فکر می کنی از ما انسان ها برتری؟!

- تو میخوای منو بشناسی، یا این که خودت روا

- این هم یه راه، برای خودشناسی می تونه باشه! باید بفهمم دشمنی تو از سرچیه؟! یه عمر از سر کینه هات نداشتی به خواسته هام برسم، باید بفهمم چرا؟! چرا نمی خواستی و اگر تو نبود، من قرار بود به چه ارزش هایی دست پیدا کنم، که حالا بهش نرسیدم و یا تو می خوای که از من پس بگیریشون!

- اگر دلیل و اهمیّتش رو بفهمی، بدون شک برات مهمّ میشن و احمقانه خواهد بود، اگر بهت بگم از باورهای خودت دست بکش! تو فکر می کنی من احمقم؟!

من زیر قولم نمی زنم! راهی که قراره من برم، انتخاب شدست! همین حالا هم می دونم باید از کدوم مسیر برم! تو مجبوری به پرسش های من پاسخ بدی!

- فریب دادن تو و لحظه نابودی تو، انقدر برای من لذت بخش هست، که نذارم بفهمی، ماجرا چیه؟! من شیطانم و فریب دادن شما انسان ها، ریشه در ذات من داره! عهد بستن با شما دوپاهای مرموز، گاهی وقت ها خطرناک تر از عهد و پیمان با خودمه! تو نمی تونی از من فریب کارتر باشی!

- وقتی اعتمادی نیست، عهدی هم نمی تونه برقرار بشه! دورشو و منو تنها بذار...!

شیطان با فریاد گفت: خیلی خب، بپرس! هر سوالی رو که می خوای بپرس! ولی مطمئن باش که فریبت می دم، چون نخواستی به عهدی که بستیم وفادار بمونی!

- من هیچ عهدی با تو نبستم!

- بپرس...! اما درک حقیقت و فریب، به پای خودت!

سکوت کرد! خواست به این گفتگوی پر از کینه ادامه دهد. در رو شدن پرسش هایش، روحش به پرواز رفته بود و گویی، در مرور خاطره ها، در پستوی لانه ای از ترانه های مُرده می چرخید و بی بازگشت شده بود! روحش همان جا مانده بود و می نگریست!

شب، کوچه های تاریکِ زمین را، با لباسی یک دست سیاه می کرد و او، کودکانه از میان غریبه ها می گذشت! پشت نقاب های آرام، تهاجمی از خشونت و وحش اجسامِ منزجر را می دید، که هر لحظه گویی می خواهند، لگدی به او بزنند و یا ضربه ای را به او وارد کنند! او بی اراده، خود را از چشم تمام شخصیت های ساخته شده در ذهنش دور می کرد و راه را، به خلوت ترین گوشه پرتِ عبور می بُرد!

اولین باری بود که جرأت پیدا کرده بود، تا به خانه برنگردد! خانه ای که طلسمش می کرد، تا دوباره روزهای سختش را تکرار کند، با همان روالِ غریبِ پُر از نامردی های تصوّرات کودکانه اش!

دربدرِ ویرانه های زمان بود و کسی، کودکی اش را آدم حساب نمی کرد! آن لباس های پینه بسته زرهی پولادین شده بودن، تا نگاهی به ترخم نبیندش و چقدر نامرسوم بود! وقتی حتی محبت هم، خرج پول می شد! انگار برای کمترین حق دیده شدن هم، باید اندکی پول داشت!

تمام دارایی اش، کمی از تحفه فروش اجناسش شده بود و کوله باری از جنس های به جا مانده، که به دوش داشت و او را از همیشه، کولی تر نشان می داد. گویی نمایش زندگی، او را به خوبی می شناخت و نقش بودنش، این بار ستِ خودش شده بود؛ همان کودکی که سرنوشت می خواست ببیند!

زمان لنگ می زد و می گذشت، اما کندی عبورِ دقیقه ها، مثل همیشه -شبیهِ به پاک کنی بی رحم- امتدادِ آمد و شدها را از بین می برد و هرچقدر بیشتر در دل شب فرو می رفت، رنگ و روی آدم ها، کمتر دیده می شد.

لحظه ها، حقیقت های رونشده را فاش می کردند و این تنهایی سمی، حسّی تازه بود و کشنده! تا به حال این وقت شب را تجربه نکرده بود و هنوز، تمام بی رحمی های شب رو نشده بود!

دلش می خواست باز هم آدمی رابیند، همان دویاهای نفرت انگیز، که گویی حالا محتاج دیدن شان بود، نه نگاه آن ها!

زمان، به نیمه های شب نزدیک شده بود و او هرچقدر، خود را به خیابان های اصلی می کشید، باز هم شب، بی رحم تر از همیشه، همان تک نمایش های حضور آدم ها را، هراسان و دل زده از سیاهی هایش به خانه می فرستاد و این وسط او مانده بود و تهاجمِ حوادثی که شاید پی او می گشتند، تا بزم شبانه شان را به صید امنیت او برپا کنند. همه اتفاق ها رو به نمایشی سرد از صیاد ظالم زندگی بود که هرچقدر او را شاد می دید خود را ناامیدتر و افسرده تر از زندگی می یافت.

زیر نور چراغی روشن، در شب سرد شهر اتراق کرد! پی پناهی می گشت، که جایی برای او داشته باشد! می دانست، خیلی سخت باید پیدایش کند! خسته بود و بیشتر از خستگی، احساس تنهایی بود و ترس، که بر او چیره می شد!

به آرزوهایی که در سر داشت فکر می کرد! رویاهایی که تمام شان رو به رهایی بودند! فقط حرف از حذف شدن غم ها بود! حضور خوشی ها و آمدن لبخندها، مهم نبود! مهم فرار اشک ها بود و نبودن دردها... او همین ها را خوشبختی می دانست؛ اما حالا همه چیز فرق کرده بود! راهش را اشتباه آمده است؟! این پیچ و خمِ کوچه ها و خانه هایی که ده در میان، یکی چراغ کم رنگی را به بیداری برده است، آیا تصویر رویاهای او بود و راهش برای آزادی از این مسیر می گذشت؟! نه! همه وجودش به او می گفت: اشتباه کرده ای، تو محکوم به ویرانی و تحمل غمی! نباید از بازارچه به این جا می آمدی و حالا خانه ات را هم از دست داده ای! غم های خانه، بیشتر از رنج های وحشیانه ندیدن های این شهر، کشنده نبود! این جا، همه بی رحم تر از تصوّرات او شدند.

ناامنی، رو به روی نگاهش می رقصید و او، هر آن بی قرار بود که باید فرار کند! حتی از یونیوفرم هایی که امنیت می دهند به این شهر...! چون او حق برای شهروندی ندارد! اصلاً آدم بودن، در این شهر قانونی داشت که او را نفی می کرد و از جمع آدم ها خط می زد.

به ردّ عبور حیوانات شهری خیره بود، که چه می کنند؟! شاید، او هم باید خود را شبیه به گربه ها و سگ های ولگرد شهر، به گوشه ای از پرت ترین تاریکی پنهان - که دست هیچ دوپای زمینی به او نرسد - برساند و تا روز صبر کند، شاید شهر، خورشیدش را به او نشان دهد و باور کند، فردا هم خواهد آمد!

روح پیرمرد، با هر مرور خاطره ای، گویا برشی تازه بر عمیق ترین زخم های مهلکِ روحش می زد و مدام، شروع به گشتن دردهایش می کرد، که گویی این بار، همه دارند قبل از او می میرند!

مسیر نابودی، برای او چنان بود که تصوّر می کرد، خاطره هایش و آدم های دوروبرش، یکی یکی با او، به سرزمین سکوت ابدی - جایی که رویای اکنونش آن جا بود - برای محو شدن در دل نیستی، می تازند و او را راضی می کرد، که به احساس سردِ مردنش باز هم ادامه دهد.

با قاطعیت رو به شیطان گفت: این همه نامردی رو چطور به انسان ها یاد دادی؟!

- آدم ها استعداد عجیبی دارند، استعدادی که به کشف سراب و محال دارند، باعث میشه با وعده های پوچ اما باورکردنی برای اون ها، به دامشون بندازم! وقتی در تسخیر من باشند، هر کاری می کنند! اون ها نمیخوان ضرر کنند، چون زبان، یعنی نرسیدن و عقب افتادن! تو یه مزاحم بودی! کسی دنبال دردسر نیست!

- زندگی، جا برای همه داشت! یعنی نباید به دنیا می اومدم؟ می بینی! حتی هم نوعان من هم، از تولّد من بیزار بودند و نمی خواستند، من باشم! این چه مسیری از زنده بودن و چرا باید زندگی می کردم؟ وقتی هیچ علامتی برای بقاء و بودنم، سر راهم قرار نگرفت!

- نشانه ها همیشه دیدنی نیستند! تو هیچ علامتی از من هم ندیدی، نخواستی ببینی! من خیلی ها رو که ستون زندگی و بودنشون، محکم تر از تو بود رو به بیراهه ها بردم، اما تو به دام نیفتادی! تو کور بودی! ندیدی!

خندید و چقدر این خنده های عمیق درد را، از روی بی دردی و به حالت جنون، روانه نمایشش می ساخت.

- چیزهایی که من دیدم، مجبورم می کرد که چشمام رو ببندم و نبینم! فقر، همه چیز رو ازت می گیره! هیچ حقّی برات نمی مونه و در نهایت، شبیه به مرداری میشی که هنوز زندست و همه آرزوی مرگش رو از قبل ها، برای تو داشتند و شاید خودت نمی دونی که سال ها پیش، از بین رفتی! چرا و چطور مردم رو برده پول کردی، تا این حدّ که از ضربان قلبشون، صدای سگّه ها شنیده بشه؟!

- تو فکر می کنی من کی ام؟! یک فرشته که خیر خواه شما انسان هاست؟ نه! من حقارت شما رو، بزرگی خودم می دونم و می فهمم که چطور میشه آدم ها رو حقیر کرد! آدم ها خیلی زود اسیر چشم هاشون می شن! رویاهایی

که اون ها برای خودشون تصوّر می کنن، باید یک معجون و کیمیای خیالی داشته باشه، تا برای رسیدن بهش تن به هر ضرری بدن! پول، بُرنده ترین شمشیریه که من برای کشتن روح انسان ها ازش استفاده می کنم! با پول، همه چیز زمینی میشه و زمین، رام و مطیع وسوسه های من!

- راه دیگه ای برای بزرگ شدن نبود؟! چقدر پستی، که بزرگی خودت رو در حقارت دیگران ترسیم می کنی!

- قصه عجیبی رو داری مدام تکرار می کنی که من هنوز باورش نکردم! دلیل این همه دشمنی، شما آدم ها هستید! شما ها با حقارت من بزرگ شدید، چرا نباید من این کار رو تکرار کنم!؟

- آدم نیازی به حقارت تو نداشت، تو باید مطیع می بودی که نبودی!

شیطان با صدای بلند می خندید و قهقهه می زد و گویی، وحشتناک ترین طنر و فان زندگی اش را داشت می شنید و به حتم، مشخص بود که نمایشی به راه انداخته است با این بازی تصنعی، که خشمش را به تمسخر می برد.

بعد از خنده های چندان آورش گفت: چیزی که من نمی بینم، مطیع بودن شما انسان هاست! تو فکر می کنی عابدان من در زمین بیشترند، یا بندگان خدا! شیطان پرست ها، خیلی بیشتر از موحدانی هستند، که مجبورند از زمین و زندگی در دنیا رونده بشن و به کنج و گوشه ای پرت از خلوتشون پناه ببرن! تو از چه توحیدی حرف می زنی، وقتی نیست! من خداپرستی نمی بینم!

- تو هم کوری! کورتر از من!

- نه! کور نیستیم، کور نیستیم، نمی خواهیم ببینیم! من هم مثل تو، تاب شکست رو ندارم! این غرور، با ارزش ترین چیزیه که نمی خوام از دستش بدم! تو هم مغروری! اما نه به اندازه من!

- تغییر آدم ها، از صفر تا صد ماجرا، با این همه تنوع حاصل چیه؟! تو هم توی زخم زدن هات و بارون وسوسه هایی که سیل میشن، تا هر ارزشی رو خراب کنن، عدالتو رعایت می کنی؟! یا این که نگاهت، به سمت بعضی از آدم هاست!؟

- آدم برای من، یعنی نفرت! مطمئن باش، کسی از خشم وسوسه های من در امان نخواهد بود!

- پس چرا و چطور، یه عده می تونن انقدر وحشی باشن، که نشه اسم آدم روشن گذاشت!

- کینه های من، تموم نشدنی! مسیری که من برای نابودی انسان ها کشیدم، انتهایی جز پست ترین سرای ممکن نداره!

- عجیب تر از هر قصه ای هست! به مهمونی ای دعوت بشی که نخوای و ناخواسته انتخابش کنی و تو این مهمونی، فقط یه دشمن به استقبال بیاد که تا لحظه رفتنت و بدرقه مردنت، رهات نمی کنه و چرا؟! چرا این همه محکوم باشی و دم نذنی که نخوای ادامه بدی!؟

- تو این کار رو کردی! صدای اعتراض تو از بودندت، داره گوش همه رو کر می کنه! چرا این اعتراضت رو عملی نمی کنی؟ چرا فریاد خاموشت رو، با نابودکردن باورهایی که نخواستته کوله بارت شدن، رها نمی کنی و راحت نمی شی؟!؟

- تو چی از باورهای من می دونی؟! دلیل این همه ناامیدی، باورهای من نیست! خستگیه! احساس من که داره نابود میشه...!

- باور تو عشقه! عشق رو بدون احساس، چطور می تونی تجربه کنی؟ پس هنوز حسّی هست!

- این بی رمقی، ته مونده های نفس هامه، که به درد عشق آغشته شدن! شاید بعد از لحظه مرگ آزاد بشم، از تمام دردهایی که احاطم کردند...

- می خوام به این بازی ادامه بدی؟ به بازیچه بودندت راضی شدی؟!؟

- نه! حرف های من و اعتراض من، نسبت به عدالتی که نبود، هنوز هست!

- اما بعد از مرگت، مجالی برای اعتراض نداری! هیچ انتخابی نخواهی داشت! بعد از مرگ، تنها نتیجه این بازی رو می بینی! تو می تونی این پازل رو خراب کنی و به این بازی خاتمه بدی! قبل از این که همه مهره ها، یک نتیجه برای تو باشند و یک نمره از بازی ای که داشتی!

روحش با دلواپسی به حرف های شیطان اعتماد کرده بود و گفته های شیطان، شکّی در دلش انداخته بود، که این پرسش را به زبان آورد. با دلهره گفت: آیا کسی به زخم ها و دردهایی که تحمل کردم، نگاه نمی کنه؟! یعنی حتّی مجال گلیه نیست؟!؟

- تو حرفی برای گفتن نداری! اجازه ای برای دفاع نداری! عدالت، با مقیاس خودش و نمایش حادثه ها اجرا میشه! کسی به احساس تو توجه نخواهد کرد! قضاوت احساسی نداره!

- اما زجر من از احساس بود! از عشق..!

شیطان بی تأمل و با فریاد گفت: عشق دروغه! حقیقت نداره!

آیا شیطان راست می گفت؟! نه! این دیو پلید، همیشه غیر قابل اعتماد بود و نباید به او اعتماد می کرد، اما حرف های شیطان، ترسی به او می داد که لرزه های فروریختن باورهایش را لمس می کرد!

انگار یکی در این همه تنهایی بود، که او می فهمید هست و هر بار شیطان، به دنبال نفی حضور او بود و این طور می خواست، به او بفهماند که هیچ کسی، جز جبرِ حضور، در زمین و آخرت نخواهد بود!

روح پیرمرد، با رو شدنِ قابِ درد تازه ای از بی عدالتی -از گفته های موهوم شیطان- به زجر تازه ای اسیر می شد و مدام، در حال ناامیدی و شاید، رو به نابودی سوق می گرفت.

روحش به شبِ درد گرفته کودکی اش برگشت...

جایی که میان پوششی از کیسه ها و کارتن های روی هم رفته، در محلی پرت از همه و خواب سنگین مردمان شهر، خود را در پنجه های خونین چنگال سرنوشت می یافت و تازیانه ظالمانه تقدیر را، بر سر و صورتش احساس می کرد و هیچ گرمایی، از جنس رویای یاری شدن، از زمین و آسمان نداشت و نمی یافت!

انگار همه آسمان را قفل زده بودند و فاصله های نگاهش، تا نقش ستاره های کوچکی که در صفحه سیاه شب می درخشیدند، آن قدر دور بود تا باور کند، هر آرزویی از او را، هیچ ستاره ای نخواهد شنید و فرار از زمین و آدم هایش، همیشه بی فایده است! چون هرکوجه ای که پیدایش کند، آدم هایش همین اند! همه جای زمین پُر از انسان هایی هستند، که کمترین خیانتشان، خودخواهی است.

شبی که وحشی تر از همیشه او را رو به سوی ظلمت و ترس می کشید، یک اتفاق و شاید، یک معجزه داشت؛ تا هستی اش برای رفتن و امید به ماندن و ادامه دادن را از دست ندهد!

در آن شب، به باور احساس و حضوری رسیده بود، که خیلی نزدیک تر از همیشه بود! بی شک خدا بود! و او غم گرفته به قهر از خدا، نمی خواست حضورش را باور کند... اما انگار، لطافت حضوری که هر لحظه به او نزدیک تر می شد، چنان عمیق و بی نهایت بود که نمی توانست رو به روی مهرش بایستد! اولین باری بود که احساس می کرد، کسی او را می بیند! یا شاید هم این تنهایی مفرط، اولین نقش بی پناهی او بود که باید درک می کرد، یکی همیشه هست و باید بپذیرد، تنهایی هایش مخاطبی دارد و تمام غم هایش و بودنش، برای یکی تماشایی است.

مثل دیداری بود که بعد از سال ها جدایی، حالا دوباره به اتفاق رسیده است و هرچه نمی خواست بگوید را، گویی او می دانست! هیچ راهی برای رازداری نبود. داشت دلداری اش می داد و او مدام سرش را برمی گرداند، تا فکرش را دور کند، تا شاید او را نبیند! اما هیچ دورشدنی و هیچ جدایی ای، امکان پذیر نبود، انگار او محتاج نگاهش شده بود!

در حالی که خود را می دید که بیشتر از همیشه، نیاز داشت یکی صدایش را بشنود و شاید او هم می خواست، تا خدا بیشتر به غم هایش و به طلسم زجرهایش، دست اعجازش را رو کند، تا حادثه ای او را نجات دهد!

قهرش را شکسته بود و بی صدا در شهری که شاید؛ کسی او را نمی شناخت، آرام تر از همیشه به خواب کودکانه اش دل بست...

تنها همان یک حضور کافی بود تا فردایش، تمام مسیرها، مثل یک حادثه رویایی رو به راه و درست شوند.

او دیگر اسیر ناامنی ها نبود! کاری کودکانه و راحت پیدا کرده بود و جایی برای خواب داشت و حقوقی برای کتک نخوردن و گرسنه نخواهیدن... همه آرزوهایش با همان حضور برآورده شده بود؛ اما او دیگر یادش نمی آمد که خوشبختی هایش چه بودند؟! و دوباره درگیر زجرهایی بود، که بهانه های زندگی به او می آموختند، تا قلّه های آرزوهایش را همیشه دورتر ترسیم کند!

روحش، خواب آلود همان لطف‌ها شده بود و گویی خود را، در گودالی می دید که باید یکی می آمد! و شاید داشت، دوباره حضور خدا را حس می کرد که می گفت: این قهر را تمام کن و برگرد!

دل زده بود و همان حس جدایی ها، باز هم در تمام جاننش رخنه کرده بود و شاید او حالا، اسیرتر از همیشه بود و آیا می توانست، مثل سال های لطیف کودکی اش، خیلی زود با خدا آشتی کند، تا معجزه ای اتفاق بیفتد؟! روحش زخمی تر بود و یا شاید کینه هایی گرفته بود -از خودش و از زندگی اش- که نمی توانست به این زودی، به نگاه خدا نگاهی کند!

راه خاطره هایش را، با بغضی مخوف و سرد بست و به سرزمین سیاه گفتگو با شیطان، برای رسیدن به مقصد نابودی برگشت!

شیطان فهمیده بود، راه نگاه او، به سمت چه افقی است؟ و با دستپاچی گفت: میخوای همه نفرت رو بک جا از بین ببری؟! تو یک عمر سکوت کردی تا تونستی به این مرحله از خشم و کینه برسی!

- این جایی که من ایستادم، نازل ترین مرحله انسانیت منه! انسان نبودن، آدم نمودن، نیازی به تلاش نداره!

- اما شده! راه تو حالا به این جا کشیده شده! هیچ راهی برای برگشت، جز ذلالت و حقارت نیست!

- حقارت با تو بودنه! فریب های تو هم نخ نما شدند! تو نمی تونی بفهمی! نمی تونی درک کنی! تو حال منو نمی فهمی! هیچ چیزی برای من مهم نیست! هر اتفاقی ممکنه بیفته! فکر می کنی بدتر از بودن با تو، چی میتونه باشه!؟

- هست! بدترین لحظه ممکن اینه که بودن های تو ادامه ندیدن ها بشه! هیچ اهمیتی نداشته باشی! وقتی حضور تو به بازی گرفته میشه و هیچ وقت این بازی سخت، تموم نمیشه! اونوقت بدتر از با من بودن هم هست! شاید، جهنم سزای وارد شدن به این بازی ناخواسته باشه! تو فقط یک راه برای ابراز وجود داری، فقط یک دلیل داری تا بگی من هم هستم و می خوام خودم باشم و اون مقاومت، در برابر جبریه که می خواد از تو یه تصویر بسازه، که خودش می خواد!

- حرف های تو خیلی گشنده است! ای کاش تو نبودی! تو درست روی نقطه ای ایستادی که عطف نفرت منه و من نمی خوام هیچ کاری رو به خاطر تو انجام بدم! ای کاش تو هرگز نبودی! شاید راحت تر تصمیم می گرفتم!

- برای رفتن من، باید انتخاب کنی، من مطمئنم که جا نمی زنی! نمی خوام مرگ یک ترسو رو شاهد باشم!

با صدای بلند می خندید و این اتهام شیطان -شاید هم بازی جدید وسوسه های او با احساساتش- را مضحکانه ترین حادثه گفتگویش می دید و با تمسخر گفت: بس کن! تو برای کمک به من نیومدی! حرف های تو سبک تر از باد هواست! انگار دارم حس می کنم که هیچ اعتباری، حتی به ظاهر وسوسه های تو نیست!

شیطان عربده می کشید... با فریاد گفت: نباید کار به این جا می کشید! تو درگیر رهایی شدی! راحت رو داری از مسیر نابودی جدا می کنی! عدالتی که خدا برای تو و اعمال تو در نظر گرفته، بدون شک سخت ترین حساب و کتابی خواهد بود، که حتی تصوّرش رو هم نخواهی کرد! عاقلانه تصمیم بگیر! تو غیر از عشق و احساس، چی داری که بخوای تو دادگاه سرنوشت از خودت دفاع کنی؟! تموم مسیرهای بودند و راحت بدون شک رو به جهنمه! لااقل همه چی رو مفت از دست نده!

- باورهای من، چرا باید برای تو مهم باشن؟! من از یک عبور و سفر ناخواسته، صفحه هایی از زمان رو برجسته تر از روزهای تکراری دیدم... یه جاهایی رو تاریک تر از شب های تکراری... بعضی از نگفته هایی رو شنیدم که تو گوشم داد کشیدند و به من القا کردند، که خوب ها چی می تونن باشن و بد چیه؟! باورهای من از تجربه هایی هست که مال خودمه! تو، توی هیچ ارزشی از اومدنم و رفتنم جای نداری و تمام سهم تو، نبودن ها و خیانت هاییه که حسابت، هم طرازِ جبر و غم افتادن تو زباله هایی که بوی تعفن گرفتن از کینه های منه. چرا؟! چرا، می خوام این ذهنیت رو به هم بزنی؟! برای سوختن من؟! باخت من؟! خب من باختم...! هیچ نشونی از بُرد، تو روح و زندگی گذشته من نیست! آیا این فلاکت و تنهایی برای تو کافی نیست! تا کجا دشمنی های تو ادامه داره!؟

- هیچ پایانی نیست! تو چرا باید خوب ها رو باور کنی؟! در حالی که تو نگاه من، هیچ خوبی وجود نداره! برای تو هم نباید باشه! تو از کدوم زیبایی حرف می زنی؟! مسیری که پر از سنگلاخ و خستگی بود! کجاش باید قشنگ باشه؟! که تو رو به این حال و روز و هم انگیزِ باورهای دچار کرده! هیچ فریادی بعد از این همه راه سخت، جز خشم، نمی تونه حقیقت باشه! غیر از این، هر صدایی دروغه! می خوام به ایفای نقش ادامه بدی، که چه چیز رو ثابت کنی و به چی برسی؟! بهشت؟! آیا این همه زجر، برای بهشت بود؟! این چه بهشتیه که باید از جهنم گذشت تا بهش رسید؟! من بعید می دونم، چون جهنم تو ابدیست! احمق نباش، بهشت برای تو نیست، حتی بعد از این همه زجر!

- من حریص بهشت نبودم...

سکوت کرد! گویی داشت، ورد طلسم شیطان را، در ذهنش مرور می کرد و بعد از نمایش کابوسِ نابودی و ناامیدیِ بودنش، با فریاد دوباره تکرار کرد، من هیچ وقت به بهشت فکر نکردم! بهشت من آرام بود، که با رفتنش جهنم شد...! همه جا و همه ی لحظه ها بعد از اون، پُر آتش شد و حالا دارم نتیجه اش رو کنار تو می بینم! من هیچ وقت بهشت رو نخواستم! این جهنم بود، که همیشه ناخواسته، کنارم بود!

خاطره هایش دوباره مرور شدند! برای هر حرفی که می گفت، سندی از بودن هایش به راه میفتاد و این پرده های متوالی، همه یک حرف داشتند و آن هم، نارضایتی از لحظه به لحظه های زندگی بود!

به روزهای بعد از مرگ آرام برگشته بود...

آرام همه چیز را با خود برده بود و از همه بدتر، امیدهای اندکش که دیگر پیدایش نمی کرد و شده بود سربار و دلزده از شهر پریشانی ها!

زندگی دیگر، جز شک های مشکی شده، هیچ نگاهی در جعبه رنگ هایش نداشت، تا به او نشان دهد و شاید فقط می توانست، روی صفحه های منطق و تجربه های خوبش خط بکشد، یا این که بی تفاوت همه رویاهایش را، در انبار متروکه ای از ذهنش دفن کند.

مرگ و میر آدمیت و انسان ها، از همان جا برایش به راه افتاده بود و کم کم درون خیالش، فقط گورستانی می دید از انسان هایی که مدام دارند، از جمع حضورشان کم می شود و زین پس، تنها مترسک هایی خواهند بود، که مجبور است تحمل شان کند، تا همه چیز تمام شود.

برای زنده ماندن کار می کرد و بیشتر از همیشه، جان کندن بود! مهم نبود چه کاری؟! ولی او سخت ترین شغل هایی را که می شد، بیشترین زخم ها را برای او به ارمغان بیاورند، انتخاب می کرد.

سنگینی بودنش، شده بود شرم مابقی عمرش... که این جا بدون آرام، میان این همه ناآرامی ها چه می کنی؟! این طور خود را مجازات می کرد و دلیل گناهش و عذابش فقط عشق بود و بس!

صبح های تاریک، تا غروب نزدیک سیاهی، به کاستن از توان جسمش مشغول بود و شب ها را که به خانه تنهایی اش برمی گشت، نه برای آرامش و استراحت، برای کابوس دوباره برگشتن و هنوز بودن، به عزا می نشست، که چرا هنوز مانده ای و این جا در این شهر و گیتی ناآرام، چرا نمی میری؟!

آدم هایی را می دید، که او را دیوانه می دیدند؛ تنها به این باور که راهش، از مسیر و روال معمول، به بیراهه رفته است! برای نرمال بودن و آدم بودن، باید شعور فرار کردن و کمی دوز و کلک را بلد می بود و وحشیانه تن به کار نمی داد و باید به رویاهایی که داشتند، احترام می گذاشت و شاید او هم باید به بردگی پول تن می داد!

اما این طور نبودن ها، همه باعث شد که انسان ها فکر کنند او دیوانه است و دیوانه ای که نمی فهمد چطور می شود، زندگی کرد!

رفتارها و نوع نگاه ها، با عوض شدن باورهای او، همه و همه از هم دور می شدند و هر روز به تضادهایی می رسید، که تناقض های جدید و عجیبی را به پرده می کشیدند!

او دور شده بود از همه و همه او را دور می دیدند، از زندگی... تعریف های او از زندگی عوض شده بود، همین...!

هیچ نمادی از عقلانیت را، درون کله هایی که به حرافی های ممتد مشغول بودند، نمی یافت و گویی جرم و جنگ و جنون، از سر عقب افتادگی ها بود و آن ها که خود را پیش تر و جلوتر می دیدند، همیشه صاف و راست راه می رفتند و نیم نگاهی به شکست عقب افتاده ها داشتند، که کم از بد و بیراه های تمسخر نبود.

آدم ها همه شان شده بودند، همین! فرقی نمی کرد چه کسی و کجا و با که دیدار کند؟! هرکسی به نحوی در این سیکل فنا می چرخید و سرگرم نابودی خود بود، بی آن که بداند چرا و چه باید بکند؟!

که گذاری اعتقادهایی رو می شد، از رفتن و نماندن، که یقین داشت، کسی به بطن احساسش ایمان ندارد! این ناملایمات ناگذیر، تنها تشری کوتاه مدت بودند و گاه عادت هایی که به فریاد روح در حال مرگشان، نفس نمردن می داد، تا کمی دیرتر بمیرند!

جسم، قدرت نمایی اش را به هلاکت روح برده بود! شاید شیطان راست می گفت! این جا عابدان ذلیل او، بیشتر از خداپرستان بودند!

مسیر آن قدر به حماقت رفته بود که کسی باور نمی کرد، روزی خواهد مرد! و او آرزویش شده بود، مرگ..! رویای او کابوس همه بود و کابوس زندگی اش، رویای آدم هایی که می خواستند، ادامه بیابد!

نه او کسی را می فهمید و نه کسی او را می توانست بفهمد!

خبرهای فکاهی روزانه اش، شده بود تیتتر حوادثی که از کشت و کشتار آدم ها می گفتند و او هربار، یقین داشت، اتفاقی تازه از خیانت جنگل وحشی شده انسان ها را، باز هم در روزی جدید خواهد شنید و این حماقت، پایانی نخواهد داشت!

غریبانه ترین تصاویر، خبر از عقلانیت ها داشت!

شده بود دورترین آدمی که می توانست، از میان سیل مسافران رو به مرگ پیدایش کند! نمی دانست عقب افتاده است، از معیارهای زمین یا راهش به کج کشیده شده و گم شده است، در خلوت تنهایی!

یادش به پیچ در پیچ ترین گره منظره های عمرش دخیل شد! لحظه ای را به یاد می آورد که می خواست، از راه خستگی به خانه اش برگردد!

زن جوانی که کنار پیاده رو سرگرم نمایش ریزش اشک هایش بود! بازی سخت تقدیر، یکی را به تراژدی برده بود و همه غرق نقش های خود بودند و هیچ علاقه ای به نمایش او نداشتند!

حیله تازه ای از سرنوشت بود و او به تماشای شکست مسافری دعوت شده بود!

سکانس نفس گیری از نگاه های او بود و داشت، طنازی غم ها را می دید که به قاب چهره بازیگری دیگر نمایان بودند!

این شهر، غریبه های دیگری هم دارد...؟! یکی را پیدا کرده بود که خوب حسّ اش را می فهمید! نوع نگاهش را درک می کرد و همه این ها یعنی؛ نمی توانست بی تفاوت باشد!

در میان سیل زن و مردهایی که بدون ترحم از رو به روی او می گذشتند، انگار دوباره تضادی رو شده بود و تناقضی مبهم تر از همیشه داشت جلوه می شد! این ها همان مردمانی نیستند، که به لاف جوان مردی و توهم انسانیت، خود را خوب می دانند!

چقدر متنفر بود و هر بار، دلیلی برای کینه هایش پیدا می شد، تا هیچ وقت خود را همرنگ جماعتی نبیند که عقل و شعورشان، در پنجه زمین جا مانده و محصور شرک خودپرستی شده اند!

کنجکاوی برای حل مساله، او را به نقطه ای پنهان از شعاع دید زن، به گوشه ای کشید تا او را زیر نظر بگیرد! هنوز بی صدا می گریست و هیچ ردی از توقف عابری نبود، که بفهمد او این جا چه می کند و چه می خواهد؟!!

از همه کناره گرفته بود، با آن که درگیر آمد و شدها بود و ناامید نفسی نداشت، تا بخواهد کسی او را پیدا کند! این ها را خوب می دانست و روز سیاه خاطره هایش، همیشه پیش چشم هایش بود!

نمایش ساده ای به راه افتاده بود از روزمرگی های زمانه، که سخت می شد، مجالی برای باورش یافت! نقشش با چهره اش یکی نمی شد...

چه زخم هایی دارد؟! باز هم طلسم دوباره پول است، که دارد یکی را از جمع زندگی خط می زند!

تنها جوابی که برای معمای ذهنش داشت، همین بود! با این که هیچ نشانی از فقر، در سر و وضع زن دیده نمی شد!

یک کیف بود و چند جورایی که به دست داشت! نه چهره اش به دست فروش ها می خورد و نه سر و وضعش... اما وضعیت انگار همین است! او اسیر سقوطی شده بود که کسی برای گرفتنش، دست دراز نمی کرد!

سنگینی پتکی را بر روی سرش حس می کرد، که از درد وجدانش بود. درون جیبش کم تر از غذای یک روز و شب پول داشت؛ آیا دردهای این زن را دوا می کرد؟!!

از ستر حضور جدا شد و به پیش رفت. مقابل اشک هایش ایستاد! گویی نگاه در نگاه، داشت به او می گفت: که زندگی هیچ وجدانی برای عدالت ندارد...!

پول هایش را به او داد و با سرافکندگی، سردی سکوت عابران را گرفت و دور شد...

به قوانین نانوشته شیطان برای عبادانش فکر می کرد، که چطور همه این ها را از بر شده اند، اما فهمی برای درک انسانی، ت نیست و یا خیلی کم است؟!!

یقین داشت، این شهر قانونی دارد و از این زن تن فروشی می خواهد، نه دست فروشی!

شاید این است عدالتی که سرنوشت برای بعضی می خواهد، تا برخی شاد باشند و خدشه ای به آرزوهایشان وارد نشود!

اگر فردا پولی از فروش جنس هایش به او نرسد، او چه خواهد کرد؟! آیا این گناه سهم زندگی نیست؟!!

او به تمام ارزش های شهر مشکوک شده بود و حتم داشت، این ها همه بازی است و حقیقت، سخت تر از جنگل و قانون هایش دارد، فریاد می زند که ضعیف تر ها باید برده باشند و حقّی برای زنده بودن و زندگی ندارند! بهشت برای قوی تر هاست و جهنّم سهم هر مرده ایست که زندگی نکرد!

خشم در روحش غوطه می زد و به گفتگوی شعله ها برگشت و گفت: لعنت به تو! با این آدم ها چی کار کردی؟!

- هیچی! هیچ کاری به جز تسخیر قلب و روحشون نداشتم!

شیطان می خندید و داشت قدرت نمایی می کرد و راضی بود از حوادث زمین!

خنده های شیطان، شبیه به میخ هایی شده بودند که بر چشم و گوشش فرو می رفتند و او مجبور بود، همه این حادثه را ببیند و بشنود!

بازی مسخره ای که برایش - به اسم زندگی - اصلاً مهم نبود، انگار برای این موجود پلید مهم و حیاتی است...

چه داشت، که بخواهد، و بتواند برای بودنش تلاش کند؟! هر چقدر می گشت، پیدایش نمی کرد...

خیلی دلش می خواست، امیدی بتابد و انگیزه ای شود برای فراموشی، اما کجا؟!

کجای خاطره هایش، می توانست شعاع نوری، از روزی روشن را ببیند و یا غرق در روشنی لحظه ای، دردهایش را فراموش کرده باشد؟!

دفاعیه ای برای تباهی های یک زندگی سیاه نداشت! آن قدر بد بود، که بخواهد به سمت شیطان پرتش کند، تا او هم همچون سگی برایش دم تکان دهد و گورش را گم کند!

میان کینه های شعله ور شده، گویا دلتنگی عجیبی به روحش می دمید و او را به پرواز، بر موج خواب گلایه هایش می کشید، که چرا همه چیز درست نمی شود؟!

بی اراده منتظر بود و دلیلش را، شاید می فهمید!

آیا قدرت گذشتن را داشت؟! از کدام سمت و چگونه باید نیست می شد؟!

شک نداشت که باید تماشش کند، اما برای که و چرایش مهم بود!

او درگیر وراثت نابودی اش شده بود و نمی خواست ادامه دهد!

این افریطه ای که رو به رویش می خندید، می توانست شایسته رنج هایی باشد به اسم زندگی؟ که او تباهی می دیدش؟!

شاید تعریف های دیگری هم از زندگی بود! شاید این زندگی برای یکی مهم می شد! شاید به درد یکی می خورد!

اما نه...! این زخم ها مهم نبودند! بودن و نبودن برایش یکی شده بود! باور داشت کسی انتظارش را نمی کشد، حتی بعد از مرگ، بازی جدیدی است!

تا کی می توانست، درگیر نقش هایی باشد که او را به بازی گرفته اند؟!

آرام، نقطه رهایی او بود و تنها انتخاب او از زندگی... وقتی آرام نیست، همه چیز اجباریست.

از هر راهی که می رفت، بن بست نابودی بود، که خیره نگاهش می کرد!

دلش می خواست فریاد بکشد؛ تا بشنود! اما دردهایش، او را خفه کرده بودند و اجازه عبور از سدّ سرد ناامیدی را نمی دادند.

بی خیال از کشمکش خیر و شرّ، به حسّ قلبش برگشت، که زیر هر نُت نفرتی که شعله می کشید، گرمای وداع عشق را لمس می کرد و حسرتِ سنگ چینِ کوره هایی، که مشغول سوختنش شده بودند.

می فهمید، مسیر سختی ها نزدیک است و به بازی دشواری پای می گذارد!

نه شوقی مانده بود و نه آرزویی تا برآورده شود! وقتی هیچ امیدی نیست، شاید فکر می کرد، چه فرقی می کند، کجا باشی؟! با که باشی؟! بهشت و جهنّم، بدون دلیل بودن هایت، هیچ تفاوتی نمی کنند؛ جز این که باور کنی این زندگی کابوس بود و حقیقت هنوز نیامده!

تک خاطره های برجسته ای از نگاه آرام، در دورترین شعاع نگاهش چهره می شدند و خطّ های ضعیفی از مرز دوست داشتن هایش را، در آن سوی هستی می یافت که دارند هر لحظه محو و نابود می شوند! و یا شاید داشت نابود می شد و از هستی محو می گشت!

نابودی، بدتر از این هم می توانست باشد؟! خود را نیست شده می پنداشت! بدون عشقی که سال های مدیدی از عمرش را گرفت و دردهایی که قبل از حضور عشق، همه به واسطه آمدنش از بین رفتند، تا تنها هویتش از دلیل زنده بودن، فقط عشق باشد و حالا خیلی ساده و گنگ، داشتند دور می شدند و می رفتند!

تنها نصیبش از نفرت، خنده های سرمستانه شیطان شده بود که روحش را به هراس زوال می کشید!

انگار از همین حالا، داشت می فهمید که نابودی عشق، دردناک ترین ضربه ایست، که روحش تاب ایستادگی در برابرش ندارد!

او همین را می خواست؟! تردید، دامن خواسته هایش را گرفته بود، که درست انتخاب کن! این گونه هلاک می شوی!

دلهره های وحشت به او هجوم آورده بودند و دیگر، تابِی برای شنیدن خنده های کابوس وار شیطان را نداشت و با همه وجودش فریاد می کشید، تا صدایی نشنود!

انگار، جهنّم را به چشم می دید! عذابی سخت...! این منطق لحظه هایی بود که شادی شیطان را، به بهانه کشتن عشق تماشا می کرد!

ناتوانی هایش رو شده بود و این بار، همه چیز سخت تر از همیشه... عذابی تازه، او را آزار می داد. درد، درست به شریان و جان روحش رسیده بود و فرصت فکر کردن را از او می گرفت.

صدای ناله هایش، در گودال تباهی به هیچ آسمانی نمی رسید! اما سایه ها، فقط سکوت و سرمای جسم او را، ناآرام و ملتهب می دیدند.

درون دلش هنوز فریاد بود و التماس... که این لحظه های زجر به پایان برسد! اما کجا و این نزدیکی ها چه کسی می توانست باشد؟! آن هم در دنیایی که رو در رو با پلیدی ها، سرگرم نقشه پایان بود.

با بی قراری و وحشت، میان داده های دیوانگی اش رو به شیطان گفت: هیچ دردی بدتر از اعتماد به تو نیست؟! من از جنس تو نیستم. نمی تونم باشم!

- تو آدم هم نبودی! نخواستی باشی! قرار نیست مثل من باشی! فقط نباش...! هیچ جا و بدون هیچ باوری!

- نمی تونم! نمی تونم نباشم!

دلهره هایش را به سختی حذف می کرد، تا حال و روز روحش را آرام ببیند!

بعد از کاستن از تب تزاحم ها، کمی آرامش گرفت و ادامه داد: چطور می تونم نباشم؟! وقتی محکوم به ابدیت و فنایی در کار نیست! این راه بن بسته! فرار از زندگی ممکن نیست!

- فرار از ارزش هایی که به تو تحمیل شدن چی؟! ارزش هایی که با اصالت زجر، تو رو سوزوندند! راه فرار از این دردها، هست!

برآشفته بود و دوباره با خشم گفت: دردی بدتر از جدا شدن از ارزش ها نیست! وجود من و روح من، بدون باورهایی که دارم، یعنی خلاء هستی برای ادامه بقا! یک اغمای بی نهایت، که نه هستم و نه نیست! این درد بی دردی ها، بدترین درد نیست؟!

- تو چی می خوای؟! لذت؟! اگر به دنبال خوشی ها بودی، چرا دنیا تو خراب کردی؟! کم جلوی چشمت نبود!

- دارم فکر می کنم، هیچ واژه ای از من شبیه به درک تو از حرف هام نیست و نمی تونه باشه! تو نه معنای درد رو می فهمی و نه لذت!

- و تو! تو هم نمی دونی چی می خوای؟! اگر می دونستی، بعد از یک عمر زندگی، سر دوراهی نمی موندی! دنیا را حراج باوری کردی که تحقیرت کرد و خوشی ها را فدای یک رنج بیهوده که هیچ حاصلی جز ندامت برای تو نداشت! برای یک بار پاک کن، و خط بکش به روی ابهامی که یقین نداری خوبه و یا بد؟! اما فهمیدی که لذت بود و زخم.

- تو به عشق می گی لذت و تعبیر من حیثیت و تو از ابهامی حرف میزنی که واسه من هویت!

خیلی دوری! خوشحالم که نمی فهمی و نمی تونم تو رو بفهمم!

- فکر کن من نیستم! چی داری؟! تو داری مسیر خشم رو عوض می کنی! کینه هایی که از من گرفتی رو به من برمی گردونی! آیا در برابر عشق هم، انقدر جسارت داشتی؟!

تو هرگز عشقت رو بروز ندادی؛ نفهمیدی از کجاست؟ تا بخوای برش گردونی! تو همیشه به نفع خودت و با خواسته های خودت تصمیم گرفتی! خودخواهی تو رو دوست دارم و این غرورت رو تحسین می کنم اما، نمی تونم هدیه ای که به تو دادم رو پس بگیرم! تو با نفرت بهتر می بینی! عشق فقط کورت می کنه!

- دنیا برای کورها، زیباتر از تماشای چشم هایی که مجبورن هر روز بدی ها رو ببینند و ملاقاتش کنند!

- چرا فکر می کنی تعریف های تو از واژه ها، درست ترینه؟

- چون هست! تو داری نیستی ها رو به حراج میزاری! تو شیطانی و نمایش سراب به آدم هایی که مدام تشنه تر شدند، خیلی سخت نیست! اما من سیرم، خیلی سیر! از همه چی... از زمین و آرزوهایی که سوخت!

- و از تماشای حقیقت! تو نمی خوای بپذیری! چون نیازی نیست برای فهم چرایی ها... تو فقط میخوای بری؛ اون هم از راهی که خودت، درست تصورش می کنی! تو نه شری و نه خیر! می تونی خیر نباشی!

- توانایی بودنش رو هم دارم! شاید هم باشم! حقیقت حرف های تو نیست... هیچ حرفی از تو حقیقت نیست!

- چرا مثل بقیه فکر می کنی؟! درحالی که مثل اون ها زندگی نکردی! من فقط مانعی برای رسیدن انسان ها به بهشت هستم! تو که از بهشت بیزاری، چرا نباید حقیقت رو بگم؟!

- چون ذاتت شیطان! اگه بخوای هم نمی تونی!

- چرا! من توانایی گفتن حقیقتو دارم، اما نه به انسانی که درگیر تزلزل برای انتخاب مسیرشه! هر وقت مسیرت سمت نابودی افتاد، من همراهت خواهم بود و حقیقت را همونطور که شناختی به تو می گم. اما تضمینی می خوام که بعد از فهم حقیقت، هیچ اختیاری برای تصمیم گرفتن نداشته باشی! تو فرصت انتخابت رو به من خواهی داد و من حقیقت رو به تو خواهم گفتم!

سکوتی قبل از فریادش به راه افتاده بود که طوفان به جانش می زد و موج خشم را فرومی خفت تا به یک باره بلند شوند...

انتخاب...! حقیقت...! چقدر این کلمات آشنا بودند و این جمله را قبلاً هم شنیده بود و یا شاید گفته بود! افکارش به دنبال یقین فرضیه هایی بودند، تا اطمینانش شوند! درست بود!

جمله پایانی شیطان، او را ناخواسته به درک حقیقتی بُرد که تلخ ترین کابوس عمرش شده بود!

قصه انتخاب و حقیقت و دیالوگ های زجر گرفته، اما آشنایی که یک بار قبل از این هم شنیده بود!

اما نه از صدای کریه شیطان؛ از خودش! که موجبات سال ها اسارتش شد و درست حالا، لحظه مرگ باید بفهمد، این دام شیطان و وسوسه های آتشین دشمنی بود، که نمی خواست، عشق ادامه پیدا کند!

به پرده ای از فهم تلخی ها رانده شد! به خاطره ای که هرگز فراموش نکرد و دوست نداشت و شرم سار بود از حضورش، در تمام دقیقه هایی که آن روز سیاه را به ثبت رساندند.

قراری برای رسیدن بود و او خرابش کرده بود و هرگز غرورش نگذاشت تا بفهمد، چرا؟! و شاید فراموش کرده بود و این خودخواهی، پوشش نامرئی حيله دیوی نامرد بود، که نگذاشت حقیقت را پیدا کند.

آرام صادقانه به میعاد آمده بود و او با غرور، داشت دقیقه ها را پشت سرش می دید.

هیچ دیواری برای به هم رسیدن نبود! اما چرا...؟! چرا باید احمقانه و ندانسته، تن به جدایی می داد و دروغ را به خرید فراق خرج می کرد؟!

جذابیت سحرآمیز همیشگی آرام، آن روز محو شده بود و برگشته بود به خودشیفتگی خودش!

همه چیز بر محور خودستایی می چرخید و طلسمی بد داشت، که چقدر ساده بود؟! و نفهمید برای رسیدن، باید ابتدا از خودش عبور می کرد! این یکی از کلیدی ترین حقیقت هایی بود که نفهمید و شیطان، ناخواسته دستش رو شده بود و به جای فریب، جهالتش را به رخ کشید!

خشمش از شیطان بیشتر شده بود و نمی خواست بداند که هنوز این جاست و برای بدبختی هایش مشتری شده!

عشق از همیشه بیشتر، سهم آرام شده بود و گویی تعادلی در احاطه تقدیر بود و هر چه دوست داشتن بود، سهم آرام بود و او خود را در نقش دیگری می پنداشت و نقش تقابل را به باور غرور، تغییر داد و همه چیز سر و ته شد.

چند بار قلبش را شکست! اما نفهمید دارد چه می کند؟ و چرا وقتی همه راه ها خوب و درست ساخته شدند او باید خرابش کند!!؟

سرنوشت، همیشه بد نبود و داشت می پذیرفت که او هم گه گاهی بدتر از تقدیر، بد کرد و بد بازی کرد و این شکست، شاید حق اوست...!

آرام لبخندهایش عاشقانه بود و او خودخواهانه می خندید!

تفاوت هایی که نمی دید و آرام؛ به حتم حسش می کرد و همیشه داشت می گذشت و سر آخر از او هم گذشت.

نفرت هایی که از شیطان به او ارث رسیده بود در پستی سیاه چاله نیستی به خودش هم رحم نمی کرد و با مرور خاطره تلخش، داشت از خودش متنفر می شد و برای اولین بار، نفرتش جنسی دیگر گرفته بود، تا اجازه حضور به حسّی ماورایی بدهد!

حسّی که از آرام ستر می شد و او حقّ خود می پنداشت!

می شد در این زمان و بعد از سال ها، تازه بفهمد که چه شد و چه حادثه ای، از نگاه او دور افتاده است!

گاهی نمی توانست درک کند، احساس کند و به راستی خود خواهی دیواری است که اجازه ای برای تماشای غیر نمی دهد! مسیر معرفت از عبور منیت ها به تو می رسد و او همیشه غرق در خودش، مخاطبی را ندید!

اگر آن روز می توانست، عشقی مقدس از نگاه او را درست ببیند، شاید نتیجه هایی دیگر و راه های زیباتری از تقدیر، پلی می شدند برای رسیدن؛ نه بن بستی برای عقب گرد و جدایی!

او بدتر از تقدیر، گاهی زخم های صعب تری به روحش زد و این خودزنی، یعنی دشمنی مهلک تر از خودخواهی اش نداشت!

همان کم ترین لحظه ها برای خودپرستی، لطمه به تمام زندگی زد و تماش کرد!

بدترین ها، مدام، پشت سر هم داشتند ردیف می شدند!

حسن های بد، نزولی و زشت چیده می شدند، تا حقیقت را نخواست، هویدا و نمایان درک کند! آری! خودخواهی بد بود و این بدی های خود را ندیدن؛ بدتر از هر دردی است تا هیچ وقت بزرگ نشوی!

تک بازی جنجال برانگیز روح و قلبش، برای حقارت نبود و باید بزرگ می شد! آن قدر بزرگ می شد، تا روحش بتواند دریای عشق آرام را در دلش جای دهد! اما این عظمت سهم او شده بود! هدیه ای به او شد، که لیاقتش را داشت!

این سیاه چاله ی تباهی، جایی برای حضور عشق می توانست داشته باشد!؟ سرانجام عشق، این جا بود!؟ چه کرده بود با خودش!؟ و دنیایی از نفرت که ودیعه گذرش از زمین شده بود و با چه کوله باری رو به آسمان می رفت! به راستی غربت ۵۰ ساله زندگی اش، بعد از آرام؛ نفرت بود یا عشق!؟

آرام، روز زیبای زندگی او را برایش رقم زده بود، تا او با بال های نداشته اش، در سرزمینی به نام عشق پرواز کند! اما فهم عشق را که نداشته باشی، از مرز قَدّت فراتر نمی روی و خودت را بزرگ می بینی و درگیر توهم می شوی!

دختری که از همه ارزش های زمینی به راحتی گذشت و انگار نمی دید! کور می شد، وقتی به عشق و زیبایی عشق خیره می ماند و جز زیبایی؛ نگاهش رو به زشتی ها نمی رفت!

او چه کرد!؟ درگیر چه بود!؟ آیا رهایی، مصداق روح او بود!؟ او اسیر وسوسه ها نبود!؟ دردهای بی التیامش از نداشته های زشت، برای او صاعقه نشد!؟ او هرگز آرام نبود و وصال در نقطه ای رقم خورد، که خیلی عقب تر - از بزرگی های دختری که عشق را می خواست - در جا زده بود و در پیچ و خم جدایی پی حقارت و بیرون جهیدن از جعبه فنای وسوسه ها، به خودش پیله می کرد، تا اوهام اشباح دروغین، هرگز تمرکزی برای فهم حقیقت نگذارند.

دیالوگ ها و کلماتی که آرام می گفت، به یادش می آمد و فقط با حسرتی سوزان می شد، این سرمای شرم را کشت.

- هیچ احساسی جز دوست داشتن نمی تونه به من معنای بودن بده! وقتی میشه بود و زندگی کرد که بهانه ای برای دوست داشتن باشه! تو بهانه من شدی!

نگفت دوستت دارم...! اما با نگاهش، مدام این جمله را تکرار می کرد و او هم می فهمید و کمتر از بطن حقیقت، از لایه های سطحی شعورش، پی شکاف درونش بود، که دلیلی برای باور این کلمات بیابد و به خود ببالد.

از سر خود سری گفت: منطق، درست تر از احساس تصمیم می گیره! قبل از این که حس کنیم، حتماً منطقی برای گفته هامون هست وگرنه جمله احمقانه ای رو به زبون آوردیم!

چه می گفت؟! کجا بود و در چه جایگاهی نبود و میان کدام دیوار پرسه می زد و پی چه می گشت؟! که این شهود واضح عشق را نمی دید و چرا ندید...؟!

اما آرام هم کم از او نداشت و گویی، او هم غرق ندیدن ها شده بود!

چشم هایشان را بسته بودند، تا فقط آن چه را که دوست داشتند، ببینند!

آرام، جای مقابله تنها لبخند زده بود و گفت: خب گاهی وقت ها منطقی نیست که احساست رو بیان نکنی! شاید، باید تسلیم احساست بشی... به جای فکر کردن حس کنی!

- تو چه حسّی داری؟

شبیه به گرفتن اعتراف، در انتظار تأیید خودستایی اش مانده بود!

خنده دار بود! او هیچ آهی در بساط نداشت و به یک باره همه آرزوهایی، که با نبودن پول خراب می شد، حالا با آمدن آرام، یک جا مُهر تأیید خورده بودند و او دیگر، نه دغدغه ای داشت و نه دلیلی برای تلاش! گویی فراموش شده بود کیست؟! و هنوز به دریا نرسیده، نقشه هر آبراهی را گم کرد و یقین داشت، همه چیز از همین حالا عوض شده بود!

فکر می کرد، این حقّ اوست و بعد از زجرهای چندین ساله کودکی و جوانی، حالا باید روزگار روی خوشش را به او نشان می داد و به همین واسطه، همه را از یاد برده بود!

روزهای فقر سخت بود! اما از نداشته هایش، ثروت عظیمی از رنگ باور دنیا را به او داده بود. او پاک زندگی کرده بود و همیشه تا قبل از این، هیچ گاه خودش را ندید!

حالا فقط راهش عوض شده بود... آرام را نیازمند خود می دید و خود را در نقش دیگری می یافت، که هرگز نبود و یا این که تا به حال، زمین و زمان، فرصت بازیگری در این سکانس ها را به او ندادند!

او آب ندیده بود؛ وگرنه شناگر قهاری بود!

دوست داشت خودش را ضرب و شتم کند و قبل از هر دادگاهی، خود به مجازاتش مشغول شود و انگار، تازه داشت می فهمید که یکی هست که می داند، صحنه ها را چگونه بچیند و نقش ها را چطور برای انسان ها انتخاب کند، که همیشه حق دارد و شاید تازه داشت می فهمید، که هر کسی ظرفیت حضور، در نقش های خطرناک را ندارد!

او گم شده بود، در نقشی که بلد نبود بازی اش کند.

اما در برابر او، دختری بود که بعد از سال ها زندگی در سایه های ثروت مادی -از تمام معیارهایی که نمی فهمیدند، عشق چیست؟! - دلزده بود و نمی دانست، محبت کجای احساس زمینی ها پنهان است؟! و تمام حسرت رسیدن به مسیر انسانیت را، در چهره پسری دید که فکر می کرد، خود ساخته ای از جنس دردها و باورهای درست است!

شاید او هم آن جا فهمید، که رویای شیرینش، دارد با انهدام شخصیتی متزلزل، رو به کابوس می رود؛ اما هنوز باورش نمی شد که اعتمادش -ناشیانه- غلط از آب در آمده باشد و این پسر نمی تواند، به یک باره تغییر کند و دیگر همان نباشد که می شناخت!

آرام، لبخند زد و گفت: حس خوبیه! انقدر قشنگ هست که نحوام از بین بره! من می خوام با هم باشیم، بمونیم و با هم ادامه بدیم!

- برای با تو بودن، باید از هفت خان رستم رد بشم! خانواده ی تو راضی به این وصلت هست!!!؟

- سخته! اما راضی شون می کنم! مهم تصمیم منه! حتی اگه از همه دنیا طرد بشم، تو رو از دست نمی دم!

- اما اگه پدر و مادرت نخوان، تو همه چی رو از دست میدی!

- همه چی یعنی عشق..! ثروتی با ارزش تر از عشق نیست! هست!؟

- نمی دونم! با فقر همیشه عشق رو تجربه کرد!

روح پیرمرد می دید و چقدر از خودش بدش می آمد! تازه داشت سر عقل می آمد و کور شدنش رو به بینایی بود، تا دقیق تر ببیند که چه ظلمی کرد و چقدر ظالم بود!

پسر، نگرانی هایش تازه شده بود! راه رسیدن به دختر، ساده بود، اما مسیر پیدا شدن و جلوه شدن مادیات ها و ثروت های زمین، دوباره دست نیافتنی شدند! او چه می خواست؟! آرام یا ثروتش را؟!!

به این سوال های بی جواب که می رسید، احساسش خط خطی می شد و نقش دردهایش، دوباره او را رام می کردند، تا متوازن و با شعورش بفهمد، که کجا ایستاده ای؟! و بفهم و درگیر راهی نشو که مسیر تو نیست!

سعی کرد دوست داشتن هایش را حذف کند...! دوست داشتن ثروتی که بتواند به او رفاه بدهد، آزادی به او ببخشد و آرام، دختری که او را دوست داشت! ترتیب خواسته هایش شاید این گونه بود...!

تسلیم شدن در برابر نرسیدن ها و حذف آرزوها...! این تنها حربه احمقانه مغزش بود!

فکر می کرد، این طور بهتر می شود رفت.

سیاهی ها، کم کم، دوباره خطّ و نشان می کشیدند و او، اگرچه نمی خواست، اما خود را شکست خورده می دید و مجبور به بازگشت... آن هم از راهی که تنها دو قدم مانده به وصل، دیوار شده بود.

– عشق از آسمون هاست، ربطی به دنیا نداره! برای زندگی فقط باید نفس کشید و عشق رو تجربه کرد! معنای زندگی و زنده بودن، خرج کردن و خرج شدن نیست! فقری که عشق رو بهت هدیه کنه، خیلی با ارزش تر از ثروتیه که عشق رو ازت بگیره!

– تو تصوّر از حقیقت چیه؟! حقیقت هایی که با فقر رو میشن...! تو هرگز ندیدی و هنوز، سر جنگ زنده بودن، نژائی رو از آدم ها ندیدی، تا بفهمی حقیقت دنیا، فقط پوله و وقتی نباشه، هیچ انتخابی برای تو نیست!

– نه! اگر من حقیقت فقر رو درک نکردم، تو هم پشت پرده های ثروت رو ندیدی، که پُر از ابتذال و هوس های حیوانیه! برای آدم شدن پول بهانست! خیلی ها با رسیدن به ثروت زمینی، حیوون های متمدّتی شدن و وحشی تر از وقتی که نداشتن؛ یادشون رفت انسان هستند و هیچ وقت مثل یک انسان زندگی نکردن! تو نباید به این راحتی ها جا بزنی! من همه تلاشم رو می کنم، تا رضایت پدرم رو بگیرم، تو هم باید بخوای و بتونی خوت رو ثابت کنی!

مهم نبود آرام چه می گوید؟! او دیکتاتوری های درد و نداشته هایش را چشیده بود و دیده بود که نمی تواند تاب بیاورد و توانی برای فهم اُمیدهایی که آرام به او می داد را نداشت، تا به آرزوی رسیدن قدمی بردارد!

جا زده بود و دوباره سرد شده بود! کم کم داشت یخ می بست و سردی احساسش را به رخ آرام می کشید، که گویی نمی توانست پلی برای فرار او از دست تقدیر بد باشد!

احساسش نسبت به آرام، کم کم با شلّاق دردهایی که بر زخمِ مزمنش فرود می آمدند، رو به جدایی می رفت.

او درست از همین دوراهی، راهش را کج کرد و باز هم مهمّ نبود آرام چه می خواهد؟! او باید می رفت و غرورش، خواسته های کسی را نمی دید.

انگار، آب یخ به رویش پاشیده بودند و گفت: دنیای من با دنیای تو فرق می کنه! نمی تونم و حقّ انتخاب تو رو ندارم! تو هم حقّی برای من بودن نداری! راه من و تو، هیچ وقت نزدیک به هم نبود!

– اگر نبود، دلیلی برای با هم بودن ما، اون هم این جا و با این همه احساس قشنگ وجود نداشت...! چرا اینطوری و ناامیدانه حرف میزنی؟! ما خیلی به هم نزدیکیم!

- چطور نزدیکیم؟! وقتی ادامه این مسیر رو نمی‌تونیم با هم باشیم! من مجبورم از راهی برم که تو نمی‌تونی با من بیای و تو از مسیری ردّ میشی، که من اجازه عبور ندارم! این جا مسخره‌ترین مکانیه که بیشتر شبیه به خوابه تا حقیقت!

روحش به تماشای تصویری نشسته بود؛ که اشک‌های حلقه شده در چشم آرام، شاید برایش مهم نبودند و او بیشتر به فکر رنج‌های خودش بود! نعره‌های سوخته در فراموشی‌اش را به لرزه روحش می‌برد و تاب می‌آورد که باز هم ببیند و چگونه می‌توانست، وقتی رو به روی آرام نشسته بود، هیچ درکی از عشق نداشته باشد و اسیر خودخواهی شود؟!!

آرام با دلهره؛ هر بار به دنبال انگیزه‌ای بود، تا این کوه یخ را دوباره گرم کند، اما انگار، با امکان غیب شدن پول‌ها، او هم سرد تر از سرد شد و ناامید تر از همیشه بود!

- گاهی وقت‌ها یک رویای شیرین، خیلی قشنگ تر از حقیقته! میشه این رویای واقعی رو تا آخرش به قصه حقیقت پیوند داد! ما نباید ناامید بشیم! ما این حق رو داریم که باهم باشیم! خرابش نکن!

بی‌توجه به هدیه تقدیر که به واسطه زیبایی‌های زندگی‌اش رقم خورده بود، نگاهش را از او گرفت و رو به جاده‌ای که پر از ازدحام و خشونت درد بود، قبل از این که قدم از قدم بردارد گفت: آرام! اگر پدرت رضایت نده، با هم بودن ما دیوانگيه! من امیدوار بودم از راهی که تو میری باهات بیام، اما مطمئنم تو هیچ وقت نمی‌تونی، همراه من از مسیری بیای که

سکوت کرد و رفت و به پشت سرش نگاه نکرد که چه شد و چه خواهد شد؟! چون حال و روز خودش را خراب تر از همه می‌دید!

روح پیرمرد تاب تماشا نداشت و از تصویر حماقتش و ظلم به معشوقه‌اش گریخت و با نفرتی بی‌حد و حصار رو به شیطان گفت: غروری که مانع شد به آرام برسم از تو بود! کاش می‌دیدمت و کاش می‌تونستم به همون جایی بندازمت، که باید بری! تو پست تر از تصوّرات هر انسان، ردّی! چرا؟! چرا نخواستی با آرام بمونم؟!!

نیشخند شیطان، قبل از شروع گفته‌هایش به گوشش رسید: تو اگه غرور داشتی، به اون دختر می‌رسیدی! تحت اختیار می‌گرفتیش و بیشتر از ثروتش، ازش می‌خواستی!! تو هیچی نداشتی و نخواستی داشته باشی! تو بی‌لیاقت ترین موجودی هستی، که نه دنیا رو گرفتی و نه آخرت! من هرگز مانع رسیدن تو به اون دختر نشدم! برعکس می‌خواستم با اون باشی، تا بتونم به تو مسلط بشم! تو ضعیف بودی و نفهمیدی چطور و کی و چه چیز رو باید انتخاب کرد؟! ثروت رو باج نمی‌گیرن! تو طمّاع جاهلی بودی، وگرنه راهش رو یاد می‌گرفتی! برای رسیدن به اون دختر، باید دروغ می‌گفتی و حماقت کردی که اسیر گذشته ات شدی!

- دروغ...؟! عشق سهم دروغ نیست!

- قرار نبود به عشق برسی! تو به فکر فرار بودی و می‌خواستی از مخمصه تقدیر نجات پیدا کنی.

– چطور؟! اون راهی که تو میگی، فقط آرام رو به وادی سقوط من می کشوند! هیچ راهی نبود که من با آرام باشم... اما راه بودن و ماندن آرام با او بود! و او نخواست که باشد! نمی فهمید، خیانت کرده است و به اشتباه راهش را یک نفره کرد یا این که درست رفت و نمی شد که با آرام بماند!

– با دروغ، خیلی ها رو میشه خام کرد! همه چیز مهیا بود و فقط باید برگ آخرتو رو می کردی!

صدای خنده های شیطان، دوباره بلند شده بود و باز هم او را به تمسخر گرفته بود.

لذت می برد و هرچقدر او را شکسته تر می دید، بیشتر شاد می شد.

آفتاده بود... فکرهایش چنان هجوم می آوردند که تاب این مقابله را نداشت و زخم های عمیق تری بود، که باید به آن ها فکر می کرد.

بریده بود! یکی باید ناجی او می شد! عشقی که آمده بود و او با غرورش او را راندا! کاش هنوز بود...!

چقدر محتاج عشق شده بود! عشق، قدرتی داشت که به او توان بودن را می داد! هنوز سرپا نگهش می داشت... اگرچه گلایه هایش را نمی گشت، اما این گونه هم، نیست نمی شد!

خالی شده بود، از همه چیز...! فقر یعنی همین! هیچ چیزی برایش نمانده بود! آن قدر غرق در کینه سوخت که فراموشش شده بود، عشق چه رنگی دارد؟! و حالا دل تنگی عجیبی، به جای خالی عشق نشسته بود و نمی دانست، چگونه می تواند، روحش را از این بی قراری و حسرت نجات دهد؟!

چقدر اشتباه کرده بود و چرا نخواست، تا کمکش کند؟!

آرام را می گفت، که صدایش هنوز در گوشش می پیچید! درست انتخاب کن...!

آیا هنوز فرصتی برای انتخابش مانده بود؟! این جا میان گودال تباهی و قفس سیاهی، که برای روحش ساخت؛ هنوز هم فرصت هست؟

پشیمان بود و پُر از ندامت! که ای کاش، دوباره آرام بیاید! و شاید مثل همیشه، فرشته نجات او شود!

دختری که دنیایش را نخواست به او بدهد، حالا می خواست، که او را ببخشد و سهم آخرتش، را با او تقسیم کند!

غرق در بی کسی شده بود و روحش به دلش چنگ می زد، که گویی تابی برای ماندن ندارد!

همه چیز داشت تمام می شد و راهی دیگر، رو به آغاز بود و او فقط، انتظار درد را می کشید و یقین داشت، از این جا به بعدِ ماجرا، تنها شعله هایی به استقبال او خواهند آمد؛ تا سناریوی زجرهایش نیمه تمام نماند.

یک عمر به فلسفه هایی رسید، که از بطن وجودش و دغدغه های حضورش تراوش می شد و حالا درست، در

انتهای مسیر – دو قدم مانده به نابودی جسم – درگیر تمام شدن بود و با فهم شکست، رو به پایان...

چرا انتخابش غرور بود...؟

یعنی راهی مانده بود، که به سر و صورتش بزند و برگردد؟! یکی او را ببخشد و فرصتی دوباره دهد، تا راهش را بهتر و درست ترسیم کند؟!

همان چند ماه، با آرام بودن، تماشش کرد! همه را زیر و رو کرد و چقدر بعضی از مسیرها مهمّ اند و برخی از انتخاب ها سخت...!

ناخواسته و بی صدا، اسیر تقدیر شد... تا سرنوشت باز هم بتازد و او خود را با هر دلیلی بازنده ببیند!

دار و ندارش رفته بود! حتّی عشق هم رفت و شده بود، قالبی از جسم سرد و یک روح در حبسِ حسرت ها!

برای آخرین بار، خیلی ساده و سرد، سرگرم خلاصه ای از مرور یک عمر زندگی شده بود...

انگار می خواست وداع کند . شاید دیگر، خود را روی دست مرگ می دید!

هیچ راهی برای برگشتنش نبود! دنیا برای او تمام شده بود! مگر می شد برگشت؟! تازه اگر هم بر می گشت؛ کسی نبود، که بود؟! آرام بود؟! می توانست جبران کند!

امیدش به ۵۰ سال تنهایی اش دوخته شده بود، که شاید راهی رو به نجات باشد!

مثل فرور فته در دل مرداب، که آخرین تلاشش را برای نفس کشیدن، به تقلّای رکود و ایستایی برده است، فقط سکوت بود تا به خواسته های آرام فکر کند!

صدایش در گوشش می پیچید، که از او می خواست، آخرین پازل های بازی زندگی اش را، درست جا به جا کند...

روحش، رو به پرواز بود و داشت از سیاهی ها کنده می شد! نفرتِ اُفتادن به دام شیطان، آن قدر بد بود که بی اراده، نخواهد بماند!

مهمّ نبود روح بی قرارش به کجا می رود؟! مهمّ ثانیه ها و لحظه هایی بود، که داشتند تمام می شدند و او می خواست، قبل از نابودی و سوختن، کاری کرده باشد... حرفی و صدایی حکّ کند بر قلبش... برای ارزش هایی که باور کرده بود؛ می ارزید، تا زندگی را تحمّل کند!

این ورود اجباری، همیشه بد نبود و حالا، زاویه نگاهش، یکی را حذف می کردند، تا جا برای یکی باز شود! خودش را فراموش کرده بود و فقط به آخرین لحظه هایی فکر می کرد، که باید سهم کسی شوند که حقّی از این زندگی دارد!

عشق، محکم ترین دلیل او برای تغییر بود! باید درست و بهتر از همیشه می دید؛ تا بفهمد و باورش کند و شاید چه جایی بهتر از وادی عشق؛ برای نابودی!

در بُعد زمان و لحظه ای که باید، خودش را همان جا می گشت، او را نیز پیدا می کرد!

با جسمی سرد و روحی درد گرفته، رو به رفتن بود و نمی فهمید کجا؟! اما مسیر، آن چنان هم غریبه نبود و ردّ پاهایی نامرئی روی قلبش حک شده بود، که شهری و دیاری را به او نشان می دادند، تا بتواند به تاوان نابودی اش، اشتباهاتش را پاک کند و پیدایش کند.

وقتی زندگی بهانه ای جز عشق ندارد، به حتم، جایی برای مرگ و پایان این روح های بی قرار و سوخته هم هست! اولین و زیباترین تکه جامانده از پازل زندگی اش را، دوباره برداشت و در قاب تصویر زندگی اش محکم کرد و روانه خاطره هایش شد!

به جذّاب ترین افق زندگی اش خیره بود!

دختری با چهره ای معمولی اما نگاهی نافذ، که گویی تنها برای طلسم او، چشم هایش سیاه شده بودند و این سو، خودش را می یافت که بهت زده و مات، به صفحه ای از زمان رسیده بود که نیمه گم شده اش را بی مقدمه نشانش می داد!

شاید خودش را می دید و همه نبودن هایش، که غیب شده بود، حالا به یک باره پیدا شدند!

این حسّ بی قرین، در تسخیر او بود و آرام...

شهر به دو نقطه حذف شده بود و گویی این همه آدم؛ همه رفتند و فقط او مانده است و دختری که دارد از نگاهش، حرف هایی را می خواند...

نفهمید چند دقیقه طلسم شده است؟! اما زمان، سال هایش یکی دو تا نبود! انگار برای یک عمر بودن، یکدیگر را می شناختند و غریبه هایی به هم رسیده بودند، که عشق بهانه آشنایی شان شده بود!

آرام، زودتر از او، از طلسم عشق جدا شد و قدم هایش را رو به رویش کشید!

اما او هر بار عمیق تر، در نظاره تغییر و دگرگونی روحش، که گویی دیگری دارد تسخیرش می کند، خود را نمی شناخت و محکوم به دنبال کردن نگاهی بود که او را می پایید!

بی آنکه حرفی بزند، از او گذشت... چند قدم دور شد و دوباره نیم نگاهی به عقب انداخت و رفت!

هفته ها کارش شده بود حفظ زمان و ساعت و دقیقه های که او را دید و نقطه ای که زادگاه عشق و سکوی اوج گرفتن روحش شده بود! باید او را همان جا پیدا می کرد!

یک روز... دو روز... یک هفته... یک ماه می گذشت و نه در یک ساعت، بعضی از روزها، یک بعدازظهر کامل را رو به روی همان تالار شیک و مشهور شهر، با ویتترین های پرجاذبه از شیشه های رنگی و لباس های غربی و مُد روزش؛ می ایستاد و چون دیوانگان به سر قراری می رفت، که عهدی، جز سند عشق نداشت و او نبود و نمی آمد!

خواب بود؟! یک دروغ زیبا از سرنوست...! ایستاده بود و ناامید به جایی خیره بود، که فرشته رویاهایش را به او نشان می داد! چرا دوباره نیامد؟ نیشخند تلخی به دیرشدن آرزوهایش زد و برگشت تا برود! کسی را دید که با هزار امید نبود و حالا وقت ناامیدی چهره شده است! دوباره خواب حسرت هایش، به راه افتاده اند یا حقیقت است!؟

لال بود و گنگ، خودش بود...! با همان سحر گیرا و کوبنده اش! چرا متوجه آمدنش نشد؟ دست و پایش را گم کرده بود! نمی دانست، چه باید بگوید؟ نمی توانست کلمه ای را درست ادا کند و تمام حواسش سهم نگاهی شده بود، که پلک زدن را از یاد برده بود و می نگریست.

رو به رویش ایستاد! او هم فهمیده بود؟! چرا به راهش ادامه نداد؟! به سختی نفس هایش را آزاد کرد و سرش را پایین گرفت، تا قبل از اینکه پاشنه سنگین نگاهش، به تصویر سرد شهر آسیب زند، همچون رهگذری ناآشنا به راهش ادامه دهد... که صدای آرام توان حرکت را از او گرفت و میخ کوبش کرد.

- ببخشید...! می تونم بیرسم این جا چی کار دارید؟! -
- قلبش می لرزید و نگاهش پایین افتاده بود و جرأت بالا گرفتن سرش را نداشت! انگار دیوارهایی از آسمان، انتظار کلمه و صدایی داشتند، تا رو به روی این احساس را، با هر بهانه ای پُر کنند!
- خیالش می گفت، بس است... آرزوی تو تا همین جا کافی است و مابقی این احساس، سهم تو نیست! حدّ خودت را بدان و مرزهای خواستنت را بشناس تا درگیر عذاب نشوی!
می ترسید! اما اختیار نگاهش را نداشت! بالا گرفت و نگاهش در چشم های آرام قفل شد و همه نشدن ها را فراموش کرد و با لکنت گفت: من... من... من با شما...

آرام نگاهش را غضب آلود پس گرفت و دور از چشم او، شاید در دلش می خندید!
دختر، راز نازهایش را فاش می کرد و پسر باور می کرد، هر حرف و نگاهی از او، حقیقتِ زندگی هست.
کمی جرأتش را بیشتر کرد و گفت: من فکر می کنم شما رو می شناسم، این جا، منتظرتون بودم...

آرام با بهت و ناباوری پرسید: اما من شما رو نمی شناسم؟! -
- شاید! اما من مطمئنم شما رو، حتی قبل از تولدم و بودنم می شناسم! من... من
- شما چی...؟

- من فکر می کنم، باید یه چیزهایی رو بهتون بگم!

– شما کی هستین...؟!

سخت در پیله تنهایی اش فرو رفته بود...! که بود؟ دلیل و هویتش برای بودن، چه بود! که می توانست باشد؛ تا این دختر او را بپذیرد و چطور باید به او می فهماند که حرف هایش و احساسش دروغ نیست!

نفهمید چرا، اما بی اراده گفت: یکی که مطمئن عاشق شده.

لحظاتی سکوت بود و شرم، در سمتی بود که به چشم های آرام نقاب می شد و این سو، گرمای ملتهب و سوزان عشقی بود که روی نگاهش را می پوشید و تصویر و چهره دختری را نشان می داد که متوازن و برابر با تمام خواسته هایش بود.

آرام با طومآئینه گفت: روبه روی این تالار نایستید! این جا شلوغ که بشه، نگهبان های خشنی داره... ممکنه بهتون آسیب بزنند

این را گفت و بی آن که نگاهی کند، رفت و در دل نگینِ تجمّلات شهر غرق شد.

صدایش در گوشش می پیچید و این انعطاف، گویی با نبض و ضربه های قلبش، هم نواخت شده بود و او می دید که دارد کم می شود!

نگاهش را گرفت و قلبش را جا گذاشت و گریخت!

اما همه خاطره هایش و امیدش را برای زندگی؛ کنار همان تالار جا گذاشت.

رنگ هایی به دنیا پاشیده بود، که تمامش قشنگ بود!

می رفت و گه گاهی بی اراده دل تنگ می شد و گاهی ندانسته، لبخند می زد و نفس های سنگینش را دوست داشت و سبک شده بود! حالا دلیلی برای زندگی داشت و آرزویی زیبا!

در چنگ زوال، سرگرم نقشه فرار بود! گویی بعد از سال ها اسارت، یکی به استقبالش آمده بود، تا بگوید: تو آزادی و سهمی از زندگی داری!

چهره فرشته آرزوهایش؛ لحظه ای از روبه روی نگاهش محو نمی شد و هر بار که در خیالش به او خیره می شد، بی اراده لبخند می زد و چقدر این تبسم های کوتاه، لذّت بخش بودند و هم رنگ و هم صدای خوشبختی –جذاب– نقش می بستند!

غرق در سکوت شب و اتاق اجاره ای کوچکش، ساعت های متوالی به کنجی نشسته بود و به نقطه ای خیره بود که گویی، پرده ای و دریچه ای رو به خیالاتش شدند و او همان جایی بود که باید باشد!

هزار بار، حادثه دل باختنش را در ذهنش مرور کرد، اما بازهم می خواست تماشایش کند.

فرشته آرزوهایش، به حتم با هر سرنوشتی، هم سنگ او نبود و می گفت: او به حتم خانواده ای دارد و مثل من در بدر و طرد شده سرنوشت نیست!

او را فروشنده ای می دید، که شاید برای کمک خرج خانواده اش، روزها به تالار شهر می رود و باید قبل از این ها می فهمید و چقدر ابله بود که درست ندید و نفهمید.

زمان می گذشت و او فراموشش شده بود، دقیقه ها چطور می گردند و یک ساعت، یعنی چقدر تأمل چند بار مات شدن!

نگاهش، اتاق را زیر و رو کرد و روی لباس هایش ایستاد! پیراهنی سرمه ای رنگ و نو داشت که درون بغچه پنهانش کرده بود و شلواری سیاه و چروکیده و کثیف که کنار در افتاده بود و باید یکی به جایش می خرید و پس اندازی که سهم اجاره بهای این ماهش بود و احتمالاً چندروز باید عقبش می انداخت.

این احساس زیبا، ارزشش را داشت تا غرغره های پیرزنی که تحمل ریختش هم سخت است را برای رسیدن به رویای بی نظیرش، تحمل کند.

از همان جا، منتظر فرداهایش شده بود...

باید باز هم می رفت و دوباره نگاهش می کرد! باید خیلی زود به او می گفت و حرف هایش را می زد!

اما جرأت گفتنش را داشت؟!

او دیگر خودش نبود! یکی، روح و قلبش را تسخیر کرده بود و می گفت کجا باید باشد، چه باید بپوشد و چطور نگاه کند و چه بخواهد!

این بی ارادگی، یعنی کسی هست و او آن قدر دوستش دارد، که مسیر و راه زندگی اش را فدای انتخابش کند و همه را جا بگذارد تا با او باشد!

حسرتی بر روح پیرمرد نشست... که منطقش را به گره احساس می بست و تمام وجودش شده بود، آهی که باید جنازه سردش می کشید و نفسی نبود به نای رو به مرگ!

این نسیان سیاه، چرا پیش از این ها نرفت و چرا ندید؟! که می شد باشد و بماند! مگر همین را نمی خواست؟!

این رفتن، کجایش قشنگ بود؟ باید می جنگید و می ایستاد و شکست، شاید همان فرار بود و بعد از آن، هر چقدر ایستاد در قعر زمان و تباهی ارزشی نداشت!

گاهی آن قدر دیر می شود، که دیگر نمی توانی، این دور شدن ها را به نزدیکی رویاهایت ببری و نرسیدن هایت می شوند، آرزوهایی که هم سنگ زندگی، جدا از تو شدند.

یک جاهایی شهامت می خواهد که نباشی و لحظه هایی هست که محکوم به بودنی! باید درست فهمید و به وقت بود!

حال خوفناک اضطرابش، رو به آرامش بود. اگرچه اشتباه او را شکست و زیر بار بازی سرکوب شده، تگّه تگّه شد! تحقیر شده بود و هیچ غروری از غنیمت عمرش باقی نبود!

یادآوری گذشته ها و دامنه های عمر، همه جا، با هر فراز و نشیبی، پایان خوبش همین جا بود!

قراری با کسی نداشت! از زمین بیزار و از رفتن بریده بود و بیراهه ای پیدا کرده بود که سعادتش را نشانش می داد و می گفت، این جا تنها بهشت ممکن و از این جا به بعد، فقط جدایی و جهنّم است!

همچون عابری که بعد از مدّت ها رفتن و نرسیدن، درمانده شده است، دلش می خواست، گوشه ای دنج و ناپدید از هستی بیابد، تا بنشیند و اندوه بی پایانش را، با خلوت بی انتهایش پُر کند و این گونه آغاز شود، مرگ غمی که با روحش عجین شده بود.

خسته بود و تمنّای خواب داشت! حتّی روحش، به گیوتین خاطره ها گردن نهاده بود و ایمان داشت، او همین جا تمام می شود!

تنها قلّه ای که می شد از سیل ناامیدی ها در امان بماند و جاویدش کند، عشق بود! حقیقت بارز باورش! از هر مرزی گذشت، اما هر چه پرواز کرد، زیباتر از عشق ندید!

باید مقبره روحش را علّم می کرد و دوست داشت، در دشت متروک تنهایی و عاشقانه اش بیآرامد!

چون پادشاهی که بعد از نزائی خونین، به سرزمینی سوخته می نگرد؛ نگاهش رو به زندگی بود و ویرانه هایی را می دید که قلمرو نابودی اش سهم او بودند و به زودی، باید اسیر می شد و شاید دیگر، خبری از سعادت نخواهد رسید!

نگاهی عمیق و پُر از فریاد؛ که در هول سکوت، همه جا را می شکافت و می گذشت.

با همه نشدن هایش انگار هنوز راضی بود! شکستی را باور داشت، که دلیل غرورش می شد و عجیب تفاوت داشت، از بازنده ای که روی ذهن شیطان ایستاده بود و برای غرورش باخت.

برای اوّلین بار، بدون آرام، آرام گرفت! بی آن که بهشتی باشد، یا جهنّم دردهایش را باور کند...!

گرداگردش، صاعقه های عشق بود، که بر روحش به قصد بوسه؛ می زدند.

نمایشی برای سوزاندن روحش به پا شده بود. یقین داشت که این پایان، جشن جاودانگیست!!

بدون انتقام... از دردهایش خواهد مُرد و تنها زیبایی و حسّ ممکن در این گداز درد، رضایت است.

می خواست، خواب و خستگی را قبل از افشای دردهایش بیدار کند، تا خیلی سرد و ساکت، اسیر شود!

تلخ بود؛ تقدیری که شناخت...!

حساب و کتاب و منطق و احساسش، یک طرفه روانه دوزخش می کردند.

او به رویای نرفتن رسیده بود و عشق را بی انتها می دید! چنان بی کرانه که در یک افق گم شود و شاید روحی دروغین به دوزخی دهد، که شبی از هستی سوخته اش باشد.

لبخندی به روی نگاهش آرام گرفت و حرف هایی را رو به کسی زمزمه می کرد...

جایی که به اجبار، اجازه حضور داری، به حتم، فرصتی برای نبودن هم نخواهی داشت! اما راهی که رهایی من است، آن جایی نیست که باید باشم! همین جا همه وجودم را جا می گذارم و کشته ای تحویل می دهم، که نمایشی سرد به پا کند؛ نه این که بازیچه ای تازه، برای سرگرمی های دادگاه عدالت شود!

این دیالوگ گُفر را، آخرین نفس های روحش می خواست، تا برای یک بار -بی گذار- دل به فنا زند و نیست شود. از خودش و هستی اش بُرید...

وصیت عاشقی را، هم رنگ گلایه، گُر می گرفت و می گفت: حقیقتی که باید بود، روی زمین نبود و شادم نکرد و شرم، تن پوش باورم شد!

ارزش هایی که ندیدم، رویایی زیبا بود! اما زشتی های زمین، حقیقتی است که از همان جا می آیم...

جهانی که جُرم هایش، یکی دو تا نیست و از همان ابتدا محکومی! از یک سو، محکوم به زندگی و از سویی، محکوم به مرگ... مدتی راه می دهند؛ تا بفهمی چه خبر است، نباید باشی و چقدر کوتاه است، زمانی که دغدغه هایش، بیشتر از ترانه تیک تاک هایی که باید بشنوی، تو را درگیر صدای جیغ و فریادِ خشونت می کنند، تا گاهی یادت برود، مسافری!

من از زمین می آیم؛ تبعید گاهی که برای زجرم بنا شد و نمی دانم، چرا در پس این زندان، به جای آزادی، دوباره هم بهشت کشیدی و هم دوزخ!؟

انگار نفرین دردها تمامی ندارد و آیا، تو شاد می شوی از داغی که مرا می خواهد و دردی که رهایم نمی کند!؟ اگر این چنین است، به بهای اجاره و خون بهای نفسی که سهم توست؛ من به زجری بوسه می زنم که انتخابش به پای من است!

زیاد تفاوتی ندارد! دوزخ و عشق، هر دو کارشان سوزاندن است و بگذار باورکنم، انتخابی بود و اختیاری هست!

عشق، به جای همه نامردی های زمین...!

راهی که باید بیآیم، مسیرم نیست! راه من افتاده به خیالم، تا رویاهایم نمیرد.

تو فقط بعد از رفتنم نگاه کن و از دوزخی که عشق به پا می کند، راضی باش! انتخاب من عشق خواهد بود..!

سکوت بود و دیگر حرفی نداشت!

تمام اعتراضش را، قبل از هر اتفاقی گفت، اما حادثه ای تازه رو نشد! هیچ تضادی رخ نداد! روحش هنوز، همان دلهره هایی را داشت، که او نمی فهمید! و درکی برای چرایی دلیلش نداشت!

فقط عشق را می دید و نقطه ای رو به روی کلمه زندگی، که یعنی تمام است!

پی ناممکنی می گشت که رویاهایش می گفتند، می شود. می خواست مراسم تشییع روحش را، قبل از مرگ جسم، برپا کند.

سخت درگیر توهمات و جنون بی افسارش شده بود!

ناگهان از تراکم صاعقه هایی که مدام نزدیک و نزدیک تر می شدند، صدایی می آمد که او را مجذوب خود می ساخت!

- برای نابودی، به سرزمین جاودان عشق پناهنده شدی؟!

که بود؟! این قاطعیت و این قدرت، در گستره انواری که او را احاطه کرده است و او میان رویای سوختن و نبودن، گویی پا در معرکه ای نهاده بود، که باید دلیلی برای حضورش بیابد!

با حیرت و ترس گفت: تو کی هستی؟!

- ملکه عشق! این جا دنیای من و سهم هر انسانی هست که عشق رو تجربه می کنه! تا وقتی عشق بر روح تو غالبه، اجازه حضور در این وادی را خواهی داشت!

از هر دری که می گذشت، راهی به ادامه باز می شد و چرا حالا، هیچ بن بستی نیست؟!

روز و شب های زمین، که مدام برای نبودنش نقشه ها داشتند و برای نرسیدن های او؛ چاله ها حفر می کردند، مگر برای همین نبود؟!

این کینه های تقدیر، که تیغ از گلایش نمی کشیدند؛ پس درگیر کدام بازی بودند؟!

این جا؛ چرا همه چیز ابدی است؟!

کلافه بود و گفت: من برای رویاهایم، حقیقت این وادی رو نمی خوام! مرگ در سیطره باور و خیال من خدشه ای به وادی عشق نمی زند.

- درگیر چه عشقی شدی؟! عشق هایی که نیستی در زمین را، برای بقاء در ابدیت می خواهند؟! به دنبال کدام نابودی می گردی؟! این جا نهایت هستی و جاودانگیست!

– عشق...! من یک انتخاب داشتم و یک آدرس! مقصدم به این جا رسید... آیا برای رسیدنم، حقّی برای برگشتن نیست؟

– به سرزمین عشق رسیدی که برگردی؟

– رسیدم که تمومش کنم!

– جسم تو تمام خواهد شد، این تنها مرگی هست که برای یک مدّت معنا خواهد شد! به دنبال پایان، کدام هستی می گردی؟

– روحم! روحی که درد کشید و غم ها رو بلعید و به زجر عشق رسید! این مصیبت بی انتها، باید تلاشی برای فهمِ هویت داشته باشه! من نمی تونم، بی تفاوت نظاره گر دردهایی باشم که نمی دونم تا کی و کجا ادامه خواهند داشت؟

– این وادی، جایگاه اعتراض نیست! دل باختگان این مسیر، رنج ها را به جان می خرنند و با سرزنش ها می سارند و جواب هیچ طعنه ای را نمی دهند!

– اما دوست داشتن و عشق ورزیدن؛ دلیلی برای بی عدالتی نیست!

– گذر از خودپرستی و رسیدن به مرز خواستن و دل بردن، از جهانی که سهم دیگری خواهد شد... انتخاب هر عاشقی همین است! عدالت وقتی نفی می شود که اختیاری نباشد.

– عشق یعنی چی؟! من عشق رو برای آزادی و رهایی انتخاب کردم! اما چیزی که نصیبم شد، تنها اسارت بود و میله ها و حصارهای پولادینِ غم، که نشد و نتونستم از شون جدا بشم! آیا عشق، برای مکافات آفریده شده؟!

– فلسفه عشق، مکافات نیست! برای رسیدن به هر گنجی، باید بهایی پرداخت، مکافاتِ مسیر تو سهم سعادتِی شد، که دنبالش می گشتی!

– آیا این فلاکت من سعاده؟!؟

– تا وقتی باوری برای عشق تو نیست، حقیقتِ عشق، سهم تو نخواهد بود!

هنوز تردید داری، بر باور انتخابی که مقصدت را به این وادی کشید!

– اما من بیشتر از هر خواستنی، سوختم! عشق جز دلدادگی تعریف دیگه ای هم داره؟! از کدوم قلب و تردید حرف می زنی که نبود و نمی شد باشه! سال هایی که سیاه شد و به شب های بی رحم جدایی ارث رسید، چطور می تونست یک تزلزل و یک اتفاق برای زندگی من باشه!

– عشق را چگونه دیدی؟!

سکوتی ناخواسته بر پیکره جان و روحش دمیده شد.

گویی ابرهایی می آمدند، تا خشکی برکه های مرداب شده خاطراتش را، دوباره به بهانه اشک، آبیاری کنند و ببارند.

از گذر زمان و زندگی اش، حرف هایی داشت که عدالت را در هیچ کجای مسیری، که عشق باید حکم به اجرایش می داد؛ ندید!

مهلت بی خانمانی اش سر رسیده بود... هر چه داشت، برای لحظه های بودن، در کنار آرام رفته بود. هیچ پولی برایش نمانده بود و نگاهی که به در دوخته بود تا فقط بشنود...

کابوس دقیقه ها، حضوری شده بود... صداها ناسزاهایی می آمدند، که شقیقه هایش را نشانه می گرفتند و در ذهنش، همه رویاهای او را یکی پس از دیگری می کشتند!

یک سو ردّ نگاه آرام، به خیالش گرفته بود و سویی دیگر، حقیقت سرد ماجرای، که رازش فاصله ها بود!

زیر لب می گفت: کاش تو هم مثل من بودی! کاش فاصلمون انقدر نبود!

زانو به بغل گرفته بود و درب قفل بود، تا دست تقدیر به رانده شدنش و بی پناهی اش دامن نزند!

آرامشی که با عشق به پا می شد، نه تنها رفت، که نهیب عجزه ای بی انصاف را رو کرد!

صدای غرغرها، به ناسزاها بدل شده بود و این تزاخم ها و دیوارهایی که بلند و ناجوانمردانه، سدّ خیالش می شدند؛ چرا؟! و پی چه بودند؟!

زیر لب قاطعانه می گفت: حالا که همه نمی خوان با تو باشم، من میخوام و نمیزارم هیچ فاصله ای تو رو از من بگیره.

بغضش هنوز پابرجا بود. کاپشن کهنه اش را برداشت و دربی که مدام کوبیده می شد را باز کرد و رو به پیرزنی که رنگ نفرت و کینه هایش دوطرفه بود، نگاهی بدتر از جواب هایش انداخت و بی آن که بخواهد بداند چه می شود، رفت!

قدم هایش، ناگذیر برای از بین بردن دیوارها، رو به دیدار بود و با گلایه هایی که حقّی برای گفتنش نداشت، فقط می خواست، دلیلی برای بازگشت آرامشش بیابد و این گونه متشنّج از جبرِ جهنمی که او را رها نمی کرد، مضطرب نباشد.

دقیقه ها طولانی تر از همیشه، دیر شده بودند و راه، دورتر از روزهای قبل، تمام نمی شد!

وقتی رسید که قلب رفته اش، زیر پاهای دیگری داشت می شکست.

آرام کنار پسری ایستاده بود که فقط می توانست بفهمد، او نباید باشد و نمی توانست به معشوقه ای نزدیک شود، که مجالی برای بودنش نیست.

له شده بود و ناپدید از خودش و زندگی اش! همه چیز تمام شده است...!

رویاهایی مُرده بودند که نفس های زندگی اش را به آن ها دخیل کرده بود!

چگونه می شود، قلب هایی به واسطه عشق، به هم نزدیک باشند و او در جدال با جفایی که باید می دید و زیر بار غم می شکست و آرام، در معرکه عشوه هایی که نمک به زخم های عمیقش می پاشند!؟؟

سرش را برگرداند و به راهی نگاه کرد، که حالا هیچ کس نبود...!

باید تنها می گذشت و دیوارها را باور کرده بود که محکم و سخت، رو به رویش ایستاده اند و نمی گذارند جایی باشد، که می خواهد!

حقیقت، تلخ بود و نمی توانست باورش کند! دوباره برگشت و دید، اما قصّه تکراری بود!

نیشخندی تلخ تر به سادگی اش زد و رفت!

دیگر دلش نمی خواست، راه تمام شود! می خواست بی نهایتی رو به رویش باشد که محوش کند!

آه سنگینش، هنوز بر روحش باقی بود و رو به ملکه ای که وادی عشق را به اسکان گرفته بود، گفت: عشق، گاهی چنان نامرد می شه، که فقط می تونی پی نبودن، دنبال نیستی و مرگ و نابودی بگردی!

– عشق با تهمت و افترا بیگانه است! عشق، انسان نیست که نامرد باشد!

– نامردی یه بازخورد نادرست و نامتعارف، از رفتاریه که درست بود! یه پاسخ بد، عوض خوبی هاست...

– عشق یعنی چی؟! تو به عشق ایمان نداری! چرا این جایی؟!!

– چون هستم...! چون عاشقم!

– عاشقی، در حالی که نشانی از صبر و شکیبایی در روح تو نیست!؟!!

گویی از زیر خروارها آوار، بیرون آمده باشد و برای یک عمر، تحمل کوه هایی سنگینی که به روی دوشش داشت، خسته باشد؛ گفت: صبرم تموم شده بود! زجر، یعنی پذیرای غم های ناخواسته شدن! فقط تحمل بود و عشقی که ناخواسته، زیبایی هاش منو به حسرت عمیق و دائمی گُشت! صبر نبود... اما گناهی هم نبود!

– چه گناهی بالاتر از گلایه هایی که به نام یک عاشق، همیشه همراه خودت داشتی و داری؟!!

خنده های تلخش تمام نمی شد و انگار، هربار دلیلی برای نمایان شدنش هست...

روح حزن گرفته اش گفت: این عشقی که می گی، همون بردگی نیست!؟ اگه این طور باشه، عشق یکی از کثیف ترین معناهای طبیعته...!

- بردگی نه! آزادی! رها شدن از خودت و رسیدن به دیگری! وقتی وجودت و هویتت، در احاطه دیگری باشد، تو دیگر نخواهی بود تا تعریفی برای بردگی ات معنا شود! تو هستی، چون هستی ات در تملک دیگری است و آزاد خواهی بود، اگر او آزاد باشد!

سکوتِ معناداری حاکم شد و پرسشی، کوتاه تر از لحظه های سکوت...

تو عاشقی...؟!

- بدون عشق، می توانستم این جا باشم؟!

- نه! اما حرف های تو عاشقانه نیست! نگاهت و عقایدت، نشانی از عشق نمی دهند!

نفس های بریده روحش را آزاد کرد و نگاهش، به قلب احساسش بود، که فوراً مذابِ غم، دشت وجودش را می سوخت و می گفت، این شعله های غم، از آتش عشق زبانه می زنند...

با اطمینان گفت: عشق نشانی ندارد! این جا جهنمی کنار من هست، که رهام نکرده! این عشق، با حرف و نگاه معنا نمیشه؛ فقط با نبودن میشه آرومش کرد... میشه تمومش کرد...

- به دنبال نبودنِ عشق هستی؟!

- نبودنِ همه چیز! عشقی که همه هستی ام رو گرفت! برای پایانِ همه و همه بودن ها...

- تو از چه عشقی حرف می زنی؟! ناامیدی و نبودن های تو، برای فرار از عشق؟!

- عجیب نیست... وقتی عدالت نیست، شگفتی ها تظاهرند؛ مسخره ترین رفتار ممکن!

- کدام بی عدالتی؟! عشق، ظلم نیست، یک انتخاب سخت برای رسیدن به کمالِ انسانیت است. چرا فکر می کنی که باید از عشق فرار کنی و هنوز خودت را یک عاشق بدانی!

- نخواستن، حق همه است! من خیلی وقته که اسیرِ نخواستن هام شدم؛ درست از وقتی که خواسته های من و آرزوهایی که رو به آسمون داشتم، یکی یکی، سنگ های آتشین شدند و به من برگشتند. من مدت هاست که دیگه نمی خوام؛ این غم ها رو... این بریدن ها و نمایش بی عدالتی ها و هزار های و هوی دیگه ای، که نمی توانم و نباید بخوام...

عشق، نداشت آرام زنده بمونه؛ من زندگی کنم و همه چیز رو به هم زد، تا فقط یه بازی اجرا بشه و یه نمایش شکل بگیره! این قصه تموم شدنی نیست! چرا باید بخوام؟! وقتی خواستنم، باور نابودی های من، برای یک عمر زندگی بود و چطور می توانم خودم رو از عشق آزاد شده بدونم؟ که هنوز درگیر بند و دام عاطفه های سحرآمیز طبیعتی به اسم عشق، دارم دست و پا می زنم!

- نقش آرام در این بازی، خیانت بود یا عشق؟! تو با اجازه عشق، به زندگی آرام وارد شدی، برای رسیدن به خوشبختی، عشق را انتخاب کردی و به خاطر اشتباهایی که داشتی، گرفتار تباهی شدی.

- وقتی مثل یک مهره، بازیچه تقدیر باشی، درگیر نقشی میشی که سرنوشت می خواهد. من هیچ چاره ای جز اشتباه نداشتیم! نمی توانستم راهی رو انتخاب کنم که درست بود، چون این تنها راهی بود که تقدیر نشونم داد! راه نرسیدن و راه تنهایی!!

- اما تو حکم دادی! راهی به جز قضاوت شتاب زده تو نبود؟ اگر بنا بود که همه انتخاب های تو، خیلی ساده و واضح باشند، عشق، معنایی جز سراب نداشت و چه ارزشی برای مقصدهایی است، که زود و بی دردسر چهره می شوند؟!

- من دارم از قدرت تقدیر حرف می زنم، سرنوشتی که ترخم نداده و توانی برای من نداشت، تا بخوام بایستم و تغییرش بدم! هرچقدر رو به روش ایستادم، بیشتر زمین خوردم...! وقتی به جدال نابرابری دعوت میشی، راهی به جز تسلیم شدن نیست! شرایط طوری رقم خورد که من باید باورم می شد، آرام سرگرم خیانت بود و بی عدالتی، درست همین جاست! وقتی اختیاری برای فهمیدن حقایق نیست و تو اسیر ندیدن ها و نشنیدن هایی شدی، که مجبوری بفهمی! اونوقته که این بازی یه طرفه است و تو از قبل شکست خورده ای! عشق، بهانه بازی زندگی من بود! بازی ای که باید می باختم...

- عشق، بازی نبود، تو با عشق بازی کردی و هنوز هم قصد ادامه این بازی را داری! حقیقت عشق مفهومی نداشت، بازی های ابلهانه زندگی است و تو برای فرار از بازی های سرنوشت به عشق پناهنده شدی و تنها اشتباه تو این جا بود که فکر نمی کردی راهی که عشق برای نجات تو ترسیم می کند معنای راهی نیست که تو می خواهی! زندگی برای تو زمین بود و عشق زندگی جاودان را برای تو می خواست! تو در ابتدای مسیر جاودانگی، با حماقت قصد نابودی و نیستی داری تنها به این دلیل که باید درگیر مسیر زندگی می شدی! این حماقت، تأسف بار است!

- چقدر ساده و چقدر راحت گذشتی! جاودانگی بدون دلیل های خوشبختی معنای سعادت نیست، هست؟! جاودانگی در عذاب، زندگی نیست، هست؟!

- تو از چه عذابی حرف می زنی وقتی با عشق در دادگاه حقیقت حاضر می شوی!

- از عذاب عشق...! چه جهنمی مهلک تر از جهنم عشق می تونه یک انسان رو به آتش بکشد؟!

- آتشی که دلیل هستی تو باشد با آتشی که سبب نیستی و نابودی تو شود متفاوت است!

- تفاوت یعنی، احساس متفاوت! وقتی اونقدر غرق در شعله های عشق بسوزی، که ترسی از جهنم نباشه، اونوقت، عشق یعنی جهنم و جهنم یعنی، عشق! هیچ معنایی، ترسیم درست احساس نیست و این لحظه ها یعنی، شمشیرهایی که به فکر قل عام روح من افتاند و نمی خوان بمونم و نمی تونم که باشم! این ناجی قصه ای که گفتم، بعد از تقدیر، دومین قاتل منه!

از مرگ آرام، یک سال می گذشت...

افسردگی مزمنش، آن روزها از همیشه حادّ تر شده بود. شهری که زندگی را برایش تعریف می کرد، خلاصه شده بود در چند مکان... که همگی، نقش ها و خاطره هایی از جنس آرام داشتند و او گذشته کوتاه وصال را، تمام زندگی اش می دید.

یک دیوار شیشه ای، او را از همه جدا کرد و چقدر دلش می خواست، تقدیرش شبیه به همان آدم هایی می بود و می شد، که مسیر زندگی شان، این گونه به تلاطم طوفان نامردی، دچار نشده است.

همه تعریف ها محو و قاعده ها از هم گسسته بود. تخریب زیبایی ها، با حضور آرام رو به درست شدن بود و بعد از رفتنش، حالا ناپدید شده بود. قشنگی ها کجا بودند؟! و چه چیز، می توانست زیبا جلوه کند؟ هیچ! هیچ تصویر و منظره ای، جز جایی که ردّ نگاه و قدم های آرام را برای او زنده می کرد، زیبا نبود و نمی توانست باشد.

فلسفه های زندگی، عجیب تر از همیشه، شگفتی ها را به پرده نمایش می برد. در بلوشوی قوانینی مبهم از جنس شهر و باورهای خودش، درگیر جدال با جنون و عشق، نمی فهمید چه چیز خوب است و بد کدام است؟! انگار بد و خوب یکی شده بود...

دنیا، چادری سیاه به سرش کرده بود و او، رو به راهی بود که به دنیا پشت می کرد.

راهی مبهم و نامتعارف و با مقصدی نامعلوم...

جدایی از آرام، او را از همه جدا کرده بود و گهگاهی، به جاهایی می رسید که حرف های تازه ای داشتند و ندیده هایی را می دید، که گویی پیش از این روئیت نمی شدند.

حضور غم، کاملاً ملموس و حاضر بود و چهره سایه ها، شخصیت های مستقل و به دور از وابستگی آدم ها را به نمایش می گذاشتند. اشباحی در گرداگرد شهر و شب های دائمش می چرخیدند، که قبل ها نمی دید.

این ها، همان آدم هایی بودند که بی نقاب شده بودند...

زمین، زشتی هایش را عرضه می کرد و او به خوبی ها، با دید خواب می نگریست.

دنیای متفاوتی که با انسان ها ساخت، در زمین محکوم به نابودی بود. آدم ها، تحمل او و دنیای جدیدش را نداشتند و او نیز، تاب بودن در دنیایی که آرام نبود را نداشت.

مردم او را دیوانه می دیدند و او به باور مردم راه می رفت.

کم کم لباس هایش کهنه تر و پریشانی هایش، بیشتر چهره می شدند. گیسوان و ریش هایی که ماه به ماه کوتاه نمی شدند؛ ژولیده دوره گرد و شاید، کولی دربدری را به دید عوام می برد، که کسی تمایل نداشت به او نزدیک شود و یا نگاهی به او بیاندازد.

او همین را می خواست. حسّ انزجار و نفرتی که مردم، باید نسبت به او می گرفتند تا عدالت برای نفرت، اجرا شود و این احساس، دوطرفه بماند!

قلبش شده بود آتش... یک بطن، در چنگ شعله های عشق به آرام، زبانه می زد و می سوخت و بطنی دیگر، روحش را به نفرین کینه ها می زد و داغ می جوشید.

چند بار ناآرامی هایش، او را به نزاع با آدم ها کشید اما خونین ترین نزائی که داشت با خودش بود و زندگی پوچی که صفحه هایش، گویی با مرگ آرام باید تمام می شدند و هنوز هر روز، سفید می آیند تا پُرش کند و بماند!

زمانه چرخید و به سالگرد وداع با ستاره ای رسیده بود، که نقش خوشبختی اش را در همان می دید و با خاموشی رفتنش، آسمانش را از دست داد و آرزوهایش را گُشت... همه حادثه ها، دست به دست هم داده بودند، تا او را برانند و از دنیا طرد کنند.

از شب تاریک و از گورستان درد گرفته شهر، نمی خواست جدا شود.

روی قبر آرام افتاده بود و جشن وداع نبودنش را، به شیرینی اشک های جدایی تزئین می کرد و هنوز ناباورانه به نام آرام خیره بود، که چرا هیچ جایی جز این جا، نشانی از تو نیست...؟

زمستان سردی بود...! سردتر از سال های گذشته و شبی منحوس و پلاسیده در زوال زشتی ها، نمایش بدی به پا می کردند.

زوزه های وحشت، در کمین تاریکی می خزیدند تا او را بترسانند و ولوله هایی در دل قبرها به پا شده بود و توهماتش، ارواحی را می دید که توجّهی به او نداشتند و شهر مردگان را، به قصد غارت اذهان زنده ها ترک می گفتند.

وحشت بود، اما حسی برای درک ترس نبود! ترس جایی ایستاده بود، که او کنار مقبره عشقش نشسته بود و نمی توانست رهایش کند...

روضة سکوت چندین ماهه اش و نگاه های سنگینش، همه به زلزله افتاده بودند و گویی، عقده هایش کم کم گره باز می کردند.

انگار روح آرام، رو به رویش و کنار قبرش آمده بود.

چشم هایش خیس بودند و تار می دید! آرام، با همان راز جذابیت هایی که فقط او را از وجودش به سوی خود می کشید، آمده بود.

گلایه ها، متوالی و بی پرده می آمدند و بزرگترین فریادش شده بود اشک. بی اراده دست های دختری را گرفته بود که گویی داشت التماسش می کرد تا بماند و دیگر نرود.

آرام شبیه به فرشته هایی شده بود، که آزادی و رهایی، در چهره شاد او موج می زد و او این سوی میله ها، آرزویش نجات از زمین بود و آزادی.

حرفی نزدا دست های فرشته ای را، روی چشم هایش حس می کرد، که نگاه سردش را گرم می کردند و انگار بهشت عشق، با رسیدنش آمده بود و این جهنم، دیگر نبود.

بعد از یک سال جدایی و ندیدن، حالا از دیدنش سیر نمی شد! دست های آرام را از روی چشم هایش برداشت، اما سیلی بادهای تاریکی، او را از رویای روشنش بیرون کشید و بیداری، خواب آرام را از او گرفت.

به رو به رویش -جایی که آرام همان جا نشسته بود- نگاه کرد! شاخه ای از رُز سرد بود که روی مزارش، رو به پژمردگی، داشت می خشکید.

آه سنگینی بعد از حسرت کوتاه بودن رویای عشق، به دنیا بخشید و نگاهش به قبر، عمق گرفت.

انگار آرام را، تازه زیر این قبر و این گورستان باور کرده بود!

دست هایش روی سنگ یخ بسته قبر، به بهانه نوازش، می گشتند؛ اما هیچ دستی از دل قبر بیرون نمی آمد تا او بگیردش.

روح خود را در تملک نورهایی می دید که او را احاطه کرده بودند و از همیشه نزدیک تر، پی غم های او می گشتند و گویی گوهری گران بها را می جستند و می خواستند از او بگیرند.

غم عشق، این بار کمی دلنشین شده بود! حس می کرد مثل همیشه عذابش نمی دهد و دارد سبک می شود؛ با تعجب گفت: این جا هوای عجیبی داره! حس غریبی دارم!

- عجیب تر از ندیدن های تو نیست! چرا عشق برای تو انقدر تلخ و نازیباست!؟

چون تلخ بود... این ابتدایی ترین و قاطع ترین جوابی بود که به ذهنش می رسید، اما عاقلانه نبود و تردید داشت! عشق زشت نبود؛ اما زیبایی هایش را از او دریغ کرد! پرتوهای خورشید عشق، کوتاه، مثل یک خواب بهاری رفتند و فقط کابوس بیداری، زمستان عمرش را ساخت!

با لحنی ستم دیده گفت: جز این نبود! عشق یعنی یه زندگی سوخته و بر باد رفته! این ها قشنگ نیستند...

زیبایی، در عین مشقت و سختی ها و در دل تاریکی، به سان پرتوهای خورشید متبلور می شوند و می درخشند؛ نه در مداومت روزهایی که روشن هستند و غروبی ندارند!

من یه زندگی ساده، فارغ از سختی های طولانی و حتی روزهای رنگین کمانی و بی پایان می خواستم! نمی خواستم سرنوشت مطیعم باشه و نخواستم پی غم های بی انتها اسیر بمونم!

زندگی برای من به جز سادگی، تعریفی نداشت...! غم هایی که بشه راحت از کنارشون گذشت نه این که جلوشون کمر خم کرد و لبخندهایی که به سادگی پاک شدنشون، دوباره برگردن! اما هر چی بود و اومد تا ببینم، تماش در اوج، برای من تعریف شد! من معنای تاریکی ها رو خیلی خوب فهمیدم، اون هم به بدترین شکل ممکن، تنها بعد از یک روز کوتاه که روشن ترین روز عمرم بود! بعد اون، فقط شب بود...! هیچ نوری به تاریکی هایی که آرام ترکم کرد، نتابید! من شب های عمرم رو روشن ندیدم! هیچ خورشیدی نبود، تا پرتوی بتابه و دلم شاد باشه، که شاید بفهمم، میشه قشنگی ها رو دید و زیبایی ها رو لمس کرد! زندگی برای من زجر بود...!

عشق را در زمین نمی توان دید، تو باید درک می کردی و می فهمیدی که زیباست!

چطور میشه عشقی رو، رو به روی خودت ببینی که داره سنگین ترین ضربه ها رو بهت میزنه، تا تیکه تیکه های قلبت و روح تو در نعلش متحرکی که مجبور به زندگی هست ببینی و احساس کنی که این نمایش زیباست؟! نه...! زیبایی ها، نبودن کسی که دوستش داری نیست! این نمایش، زشت بود...!

تو خیلی از چیزها را نفهمیدی! با رسیدن به آرام، همه چیز تمام می شد!

چه چیز تموم می شد؟! این بازی مسخره...؟! این زجر هایی که ادامه دار شد و با مرگ آرام، به بی کرانه های هستی ام رسید؟! چرا تموم نشد؟! من هم خواهان پایان بودم! اما نیومد! هر روز شروعی دوباره شد و بازی جدیدی برای سیرک تقدیر، که هیچ مشتری ای به جز غم نداشت، تا به نمایش مرگ و زندگی من دعوت بشه! چرا تموم نشد...؟! چرا...؟!?!?!

چون یکی نمی خواست...!

چه کسی نمی خواست و خواهان زجر من بود؟!?

کسی که تو را آفرید و عشق را به تو هدیه کرد!

سکوت کرد و خشمش سرد شد... هر چقدر خواست که نباشد، باز هم حضورش نزدیک تر می شد و او را همه جا می دید! این قهر یک طرفه بود؟! چگونه می توانست هنوز به فکر او باشد؟!

خود را در سرایی می دید که سهم اوست و هر جایی که باشد، جزیی از ملک اوست و تمام شان فریاد می زنند، که تو آن قدر ضعیف و بیچاره ای، که جایی برای اعتراض نیست! گلایه هایی که برای اثبات بودنش و هویتی مستقل می یافت، داشتند پاک می شدند!

با تردید گفت: اما من می خواستم...! این جبر نیست؟!

همیشه خواسته های تو به نفعت نبود! بارها و بارها، تو در مسیر زندگی آرزوهای نافرjامی رو تجربه کردی، که اگر تنها یکی از آن ها به اجابت می رسید، هیچ سرانجامی به جز وادی درد و دوزخ در انتظارت نبود!

اما آرزوی رسیدن به آرام، دلیل بدبختی های من نیست! رفتنش؛ نبودنش، سیاهی زندگیم شد!

سیاهی های نگاه تو، این جا تعریف دیگری دارد! حقیقت در زمین به نمایش گذاشته نمی شود! دنیا، سرایی برای ترسیم انتخاب های تو بود؛ نه حقیقت!

انتخابی که همه زندگی ام رو به اون گره زدم، چرا خدا نخواست؟! دنیا سرای انتخاب هم نبود...!

با رسیدن به آرام، همه چیز، حتی عشق را از دست می دادی و شاید خیلی زود به تباهی و نابودی می رسیدی! تو نمی توانی نباشی و به این سادگی برای نابودی ارزش هایی که سخت پیدایشان کرده ای، به نتیجه برسی!

این واژه ها دیگه اعتبار خودشونو از دست دادند! تباهی یعنی چی؟ معنای سیاهی چیه؟! مگه میشه که عاشقی به معشوقش برسه و تباه بشه؟! تباهی، زندگی من بود! آیا کسی ندید، که من چطور زندگی کردم؟!

تاب تماشای حقیقتی را داری، که از زندگی تو حذف شد؟!

چه حقیقتی؟!

حقیقت ضعف و ناتوانی تو، در برابر آزمون های زندگی که اگر پروردگاران نمی خواست، بدون شک اکنون و قبل از مرگ، تو در وادی درد می سوختی!

اگر هست، می خوام ببینم!

پس چشم هایت را باز کن و نگاه کن، تا درک کنی، انتخابت بد بود و نباید به فرجام می رسید!

به نمایشی تازه دعوت شده بود...

تنها آرزویی که داشت و محال شد، آرام بود و حالا، حتی به خیال هم که شده، فرصتی داشت تا ببیند؛ راهی که نرفت، چگونه بود؟! یقین داشت، خود را در قلّه های فتح نشده خوشبختی می یابد!

تنها پل رسیدن؛ رویاهای او بودند و این مسیر رویایی، بدون تردید حقیقتی می شد؛ اگر به آرام می رسید!

نرسیدن به آرام بزرگترین ظلمی شد که سرنوشت در حق او روا داشت و برای همین، هرگز نگارنده تقدیرش را نبخشید و قهرش را تمام نکرد! و حالا این نمایش یعنی، تصویر اعتراض های او، که باید فریاد شوند و نگفته های حقیقت را بگویند!

مدت ها آرزویش شده بود، که ابدی ترین خاطره های وجودش -همان جا در مقصد رسیدن به آرام- یک روز و حتی برای یک لحظه حقیقی شوند؛ تا عقده هایش را فراموش کند! حالا این نمایش به راه افتاده بود و با رغبت، خواهان قدرت نمایی جلوه دیگری از عشق بود، که باید روی سپید و پنهانش را به او نشان می داد!

گویی ایمان داشت، او و آرام همان هایی باید باشند، که هستند و حالا، فقط تقدیر باید عوض می شد!

خودش بود! اما روحی نبود، که باید باشد! گویی فردی را می دید، که شعله ها از غرورش زبانه می زنند و چشم هایی مست، که حرص خشم و شهوت را در خود بلعیده اند و این ها، خیلی زود نگرانش کرد!

چرا این میعادگاه حقیقت؛ پر از خطر شده است؟! او که بود؟! چرا شباهتی با خودش ندارد؟!

خانه ای باشکوه و شبیه به تمام حسرت هایش، کمی اضطرابش را می کاست و شکوه هایش را کم رنگ می کرد! اما اولین اتفاق، باید آرام می شد و قبل از همه او را همان جا می دید! گویی سناریوی سرنوشت، جا به جا شده بود و قصّه، قصّه عجیبی بود!

دور تا دور خانه را تجمّلات گرفته بود!

حسی سرد خانه را پر کرده بود؛ تا نفس هایش از ترس بند بیاید!

باید به سمت آرام می رفت، برای نمایش عشق، این نقش های جدا از هم، باید تمام می شد! اما انگار کسی در خانه نبود! یا شاید، کسی را جز خود نمی دید!

چشم هایش به زیر و رو کردن خانه گره خورده بود و گم شده ای را می یافت! چیزی را جست و جو می کرد که باید پیدا می شد و برایش مهم بود!

مهم تر از آرام و نیمه گم شده اش، دنیا هیچ گمگی نداشت تا نشانش بدهد! این جا مهم تر از آرام چیست؟

سوال هایش بیشتر از شگفتی های غریبی بود، که از خودش می دید!

گنجه ها و تمام زیر و بم خانه را می گشت!

همه چیز به هم خورده بود...! دغدغه هایش جنس عوض کرده بودند و رفتارش، معنای آرامش را، در هویت و شرایط دیگری می یافت!

این سناریوی منحوس؛ چرا نشانی از عشق و یا منطقی از عقلانیت ندارد!

نگرانی ها، روح پیرمرد را به ترس می دوختند و هیچ حسّی از عشق نبود تابیند!

به شک افتاده بود، که آیا زیباتر از آرام، برای او بود که نشد ببیند؟! او تمام خوشبختی ها را برای رسیدن به عشقی که داشت و برای بودن او می خواست، اما حالا، پی چه چیز و کدام سحر تازه می گشت، که برایش مهم تر از آرام بودند!

هر چه گشت چیزی نیافت و خشم، همه وجودش را گرفته بود!

کم کم به یقین می رسید، که خودش نیست! فردی دیگر است که جز نفرت، هیچ حسّی به او ندارد!

به اتاقی به هم ریخته رفت، که دختر رویاهایش را در بستر بیماری و زجر می یافت!

نگاه آرام متلاشی شده، در فنای احساسش شده بود! حسّی که خوب درکش می کرد و این نگاه بی التیام به درد، وجودش را زخمی می کرد!

هیچ توجّهی به او نداشت!

اصلاً برایش مهم نبود، این دختر، همان معشوقه ایست که زندگی اش را، برای او فدا کرد! چرا برایش مهم نبود؟!

خودش را می دید که با نفرت، روبه رویش ایستاده است و کینه هایی داشت به جای عشقی که هرگز ندید و گویی هر لحظه می خواست، صدمه به زنی بزند که صورتش کبود بود و بیماری اش، توانی برای فرار

صداهایی را می شنید که زشت ترین بودند و بدترین واژه هایی که نباید به بهترین هایش می گفت!

گجا گذاشتیش؟! این بازی واسم مهمّه! با توأم افریته! چرا حرف نمی زنی؟!

کجا بود...؟! و این جهنمی که به آن دعوت شده بود، کدام مهمانی نحس را به پرده می برد؟!

صدای آرام با ترس و وحشت به گوشش می رسید که می گفت: نمیزارم، نمیزارم به همین راحتی ذره ذره زندگیمو ازم بگیری! دیگه بسه! این زندگی سهم تو نیست، حق من و بچمه!

اگه حرف نزنن اون توله تو، قبل از تو می کشم! کور خوندی! قبل از این که اون روی سگمو ببینی حرف بزن! من یک ساعت پیش باید می رفتم و هنوز دارم با توی پدرسگ کلنچار میرم، می گی یا به زور از دهننت بکشم بیرون! د حرف بزن آشغال...

چشم هایش را بسته بود تا نبیند... چگونه آرام را می زند! این فرد که بود؟! این نمایش چه بود؟!

روحش، گرفتار زخم هایی شده بودند، که جهنمی بدتر از این را نمی توانست باور کند! تازه فهمید، دردها و زخم هایی بودند، که رو به رویش نیامدند و سدّ راهش نشدند!

صدای گریه های آرام زیر بار مشت و لگدهایش به گوش می رسید و خشم او، که هیچ احساسی برای التماس های آرام متصور نبود و صدای زنی بیچاره که می گفت: تو رو خدا زن! لعنتی زن، بچمو کشتی! میگم، میگم نامرد زن! توان دیدن نداشت!

نگاه هایش هنوز بسته بودند تا صدا ها محو شد و خود را در سرای زشت تری دید!

سند های زندگی اش را به قمارخانه ای برده بود که می خواست، به پله هایی که پول ها را مفت نشان داده بودند، باز هم لبخند بزند و به مسیر رسیدن - به مقصد های نامتعارفی که از زندگی سراغ داشت - ادامه دهد!

انگار چهره هایی را می دید که در لجن هایی از زباله ها، خود را شسته اند و بوی بدی از استشمام آن ها ساطر می شد!

برق تجمّلات در چشم هایشان موج می زد و پول هایی روی میز چیده بودند که شبیه به بُت هایی بود، که شیطان برایشان تزئین می کرد تا به پرستش بیفتند!

بازی کثیفی به راه افتاد بود و چندی بعد، فحش هایی که به خودش می داد و گویی باز هم باخت!

عربده هایی را می شنید که هیچ نشانی از صدای انسان نداشتند و به خدا کفر می گفتند، که چرا تقدیرش، همیشه شکست است!

سرنوشت، بازی پیچیده ای از راز و رمزهای خودش بود و آن گونه که باید، روالش درست طی شد، که نباید حرفی می زد!

گیج بود و جایی برای بحث نگذاشت!

زندگی چه معنایی داشت؟! چند راه ویرانی بود؟ که ندید و زمین چه اعجوبه ایست؟! که هر دم می توانست، به آبستن حادثه ای نوین، شخصیت ها را متحوّل و منهدم کند!

از پریشانی پرسید: این وحشیه افسارگسیخته، کی بود؟!

- ظلمت و تاریکی زندگی تو، بی نور عشق، تباهی ویرانگری داشت، که تو تاب تماشایش را نداری! خداوند نمی خواست، تو در تاریکی هایی که مقصدت را می جستی، گمراه باشی. عشق را به تو هدیه کرد، تا خورشیدی باشد برای شب هایی که دشت تنهایی ات تاریک بود، تا درست ببینی و راحت را به بیراهه ها نبری!

- من، من هیچ وقت در زندگیم؛ انقدر بیگانه از انصاف نبودم! چرا باید همه چی رو فراموش کنم و انقدر بد زندگی کنم؟!

- دنیا در تسخیر انسان ها نیست! آدم ها آزادی خود را به هر نحوی، برای تملک خاک و آرزوهای دور و درازی که از آموزه های شیطان می گیرند، خرج می کنند تا در نهایت، به جایی می رسند که هیچ خوب و بدی را از هم سوا نخواهند ساخت!

اگر نگاه و حمایت خداوند برایت نبود، بدون شک، تو مدت ها پیش، در قعر آتشی که خود افروخته کردی، می سوختی و تباہ می شدی! حقّی برای تو نیست تا از عشق بگریزی! تنها دلیل رهایی تو، عشق بود؛ همین!

- پس عقل و شعور و وجدانم چی میشه؟! نه! من هنوز باور ندارم انقدر ضعیف و جاهل باشم، که بخوام همه خوبی هارو از یاد ببرم!

- تو مدت هاست که از یاد برده ای و نسیان تو، هیچ صدایی از حقیقت رانشنید! آیا شک داری که در برابر وسوسه های شیطان، ما تو را نجات دادیم؟! تو از آینده بی خبر بودی و خداوند می دانست، که چقدر در برابر مکر و حيله های شیطان، ضعیف و جاهلی! فرشته ای از وادی عشق مأمور شد تا راه را به تو نشان داد و تو به اشتباه نیفتی! سختی های زندگی تو، در برابر پاداشی که نصیبت می شود کم و بی ارزش است!

- اما من عاشقش بودم..! این همه تغییر عجیب نیست؟! من نمی تونستم انقدر بد باشم!

- انسان ها هرگز به حال خود رها نمی شوند! مدام در معرض آزمایش و ابتلا، هر لحظه آزموده می شوند، تا رتبه های برتری و حقارت برایشان ثبت شود!

تو در مسیری قرار گرفتی، که آزمون زندگی ات، درد را به تو می بخشید و تجربه های تو از دنیا، به تو یاد داده بودند که اشتباه نکنی و قدم هایت را محکم و بی نقص برداری؛ اما راهی که تو می خواستی، درّه ای مخوف و پر از خطر بود، که تو هیچ تصویری از ابتلاهایش نداشتی و در توان تو نبود، که سالم برگردی!

- یعنی چی؟! این راه به جز جبر، چه چیزی می تونه باشه؟! من باید انتخاب می کردم و این حقّ رو داشتم...

- چه حقّی؟! حق نابود شدن؟! کسی که در حال سقوط است، برای یاری شدنش، نباید اعتراضی داشته باشد! تو به دنبال حقّ نیستی، پی نابودی و نبودن می گردی که این حقّ تو نیست!

- چرا نیست؟! زندگی من برای من بود، حتی اگر نابود می شد!

- تو هیچ حقّی به جز بندگی و ستایش معبودت نداشتی! جسم و روح تو سهمی از تو نیست تا زندگی ات برای تو باشد! از نداشته هایت، حقّی برای نابودی نیست!

وقتی به اجبار می آیی تا زندگی را با جبر ادامه دهی و انتخاب هایت، مدام در چارچوب های پولادین محصور و محدود به نقشی است که ناخواسته برگزیده ای، همه چیز رنگ و بوی بازی می گیرد!

به این ها فکر می کرد و یادش می رفت که خودش و اشتباهاتش را، می تواند بهتر ببیند؛ تا این که به دنبال مقصّری برای دعوت اجباری اش باشد.

با اطمینان گفت: اگر زندگی و حضور در گیتی رو به مرگ برای جاودانگی از رحمت خداست پس به حتم قاعده های این بازی می گفتند که من شخصیتی مستقل دارم و برای هر قدمی که برمی داشتم، عقوبت و پاداشی نوشته شد! وقتی دوزخ و بهشتی هست، پس اختیار هم باید باشه! انتخاب من و بهشت من، آرام بود؛ حتی اگر این بهشت به جهنّم و آتش ابدی می رسید، باز هم برای من، همون روزهای کوتاه شروع، برای جاودانگی بهشت رویاهایم کافی بود و دردهای هر دوزخی رو قابل تحمّل می کرد! چرا باید در جدال با عشق بسوزم و در جهنّم جدایی ها صبر کنم و هیچ حقّی به جز شکیبایی برای من نباشه که باور کنم همه چیز زیبا بود و درست!

- دنیا سرایی نیست که برای عدالت کافی باشد، ترسیم بهشت و جهنّم در سرای جاودان خواهد بود، هیچ انسانی در زمین به بهشت و دوزخش نرسید و تو از آفریده های خداوند مستثنی نبودی!

اسیر ندانسته هایت و جهلی شدی که فهم حقیقت را از تو دور می کند! هیچ تصویری از زندگی، به جز دختری که سبب ساز حادثه ای، برای رسیدنت به ارزش های انسانی بود، ندیدی و نمی بینی! زیبایی ها، رفاه و ثروت و شهوتی نبود، که باید عشق به تو می بخشید! زیبایی، جلوه اعجاز ارزش هایی است، که بعد از مرگ تو ظهور می یابند و به پاداش عشق می رسی! آیا سزای نیکی جز نیکی است؟! چرا در برابر لطفی که به تو شد، شمشیری از جهالت و آرزوهای بربادرفته می کشی؟!

- جایی که جز عشق ندیدی، جز معشوق چه چیزی می تونی بخواهی؟! زندگی من، تموم شد! بدون بهشت و با جهنّم! چه پاداشی جواب جهنّمی خواهد بود که درکش سخت تر از هر عذابیه، که یک عمر منو سوخت!

- بهشت فراتر از خواسته های توست! زندگی سرای ابدی نبود و فلسفه عشق، ماندگاری در دنیا نیست! دلیلی بزرگ تر از وصال، میان تو با آن دختر بود که باید به فهمش می رسیدی و عجیب است که در پایان زندگی دنیایی ات، هنوز به باورهای خود شکّ داری!

یکی از دار و ندار دیگری می گیرد، تا بیشتر بماند و عده ای بی خبر از خطر، هر چه دارند بر باد می دهند تا نروند و این جنگ هایی که بر سر تملّک، مدام تکرار می شوند؛ برای همه یکسان نیست!

برخی شکست می خورند؛ چون تاب ایستادن ندارند و هستند کسانی که بی دردسر راه را طی می کنند و خیلی زود به مقصد می رسند!

چرا نقش‌ها یکی نمی‌شوند و آزمون‌ها، به تضادّ سختی‌ها و رفاه، هر لحظه جدا از هم؛ متفاوت شکل می‌گیرند؟! کودکی که گرسنگی‌اش را از آرزوهای کوچکش بیشتر می‌بیند، با سیری شکم‌هایی که به فکر دریدن انسان‌ها، طعمه‌های خود را در دام پول و شهوت پخش می‌کنند، تا رویاهایشان کابوس دیگران شود، از هر سویی که می‌نگرم، متفاوت است!

این شرایط‌ها، این همه نابرابری، نمی‌تواند مقیاسی درست، برای آزمون‌هایی باشد که مجازات مردودی‌اش جهنّم است و همه باید نمره بهشت بگیرند، تا نوازند!

وقتی زندگی تو را به گناه و دوره‌گردی محکوم می‌کند، نمی‌توانی برای ترسیم بهشت، در سرایی دیگر آرزو داشته باشی و شاید همین جا و روی زمین به بهشت دروغین رویاهایت دل‌ببندی و بخواهی کوتاه‌تر از هر زمانی شاد باشی و بهشتت را با یک وعده غذا و جای خواب عوض کنی!

هنوز عقده‌هایش پابرجا بود و گفت: تردید هست، چون جایی که عدالت نیست، یقین و ایمان سخت به دست می‌یاد!

– عدالت بود! وقتی انتخاب انسان‌ها در تسلّط منافعی است که خودخواهانه فکر می‌کنند و آرزوهایشان را طمّاعانه برای خود می‌خواهند، آن‌گاه عدالت نفی می‌شود! هیچ ظلمی به شما انسان‌ها نشد؛ مگر اینکه ظالمانه خود را آزار دادید و از حقّ یکدیگر گذشتید، تا با غارت و بدخواهی، زندگی بهتری برای خود، با مخروبه‌های زندگی دیگری بسازید و هرگز زیبایی از زباله‌ها بیرون نمی‌آید! مادام ناامید شدید از خوشبختی‌ها و آرزوهایی که هر بار، دیرتر و دست‌نیافتنی‌تر شدند و در نهایت، گستاخانه از عدالتی گفتید، که پایمالش کردید!

– هزار رنگی که چهره انسان‌ها رو، متمایز از هم به اسم زمین و دنیای زمینی نشون میده؛ بی‌گناه و تبّه‌کار رو نباید با هم و به یک اسم بشناسه! اگه بعضی از انسان‌هایی که هویت عوض کردند و ظالم شدند تا مَهر بی‌عدالتی رو بر پیشونی آدم‌های ضعیف‌تر حکّ کنند، آیا حقّی یکسان و مساوی از رسیدن دارند!

نه! ولی زندگی؛ دزدها رو در ردیفی یکسان و احتمالاً بهتر از مال‌باختگان تهی‌دست، برای رسیدن به بهشت رها می‌کنه! چرا باید، حتی بهشت رو با پول خرید؟!

جایی که عدالت هست درست و بی‌دردسر میشه رسید! اما در کوچه پس‌کوچه‌هایی که تو خونه هاش، طعم ظلم سِرو میشه، نمی‌تونی به این سادگی‌ها بفهمی! نمیشه راحت فهمید که خوبی‌ها چه رنگی دارند و راه از چاه، با کدوم نگاه و باور و ایمان به بهشت و جهنمی می‌خواد برسه، که حتّی فردای دنیاییش هم، پر از دغدغه‌های مبهم و حیاتی، برای زنده‌بودنه، نه زندگی!

گناه انسان‌هایی که کم‌ترین حقّی برای حیات ندارند و مجبورند، تا از بیراهه‌ها، معنای عدالت رو به تصویر و نقش دیگه‌ای بفهمند چیه؟! که وقتی صدای گلابیه‌هاشون بلند میشه، نباید جز بهشت و جهنّم پاداش و عقابی بخوان؟! آیا میشه سیاه دید و مجبور بود، که با سیاهی‌ها ساخت و به آرزوی سپید مُرد؟!

– هیچ انسانی جز به میزان ظرفیتش آزموده نخواهد شد! تو از تفاوتی گفتی، که نمی بینی! چهره هایی که شبیه به هم، اما رازی جدا از هم اند و زندگی های متفاوتی که هر کدام با گنجایش صبر و عقل و منطق و احساسی نامتقارن از هم، پا به گیتی می گذارند تا آزموده شوند و در سرایی سکنی بگیرند که جایگاهی است، که خود ساخته اند و می خواهند!

چه ظلمی در حق انسان ها شد؟! جز این که عده ای از خودشان بر آن ها روا داشته اند و هیچ عقابی نیست، مگر این که اختیاری برای بد رفتن ها و بد رفتاری هایشان بود و هیچ پاداشی نخواهد بود، اگر راهی به جبر، برای نیکی ها ترسیم می شد!

انسان ها می دانند و می فهمند و می خواهند و بعد، رفتار می کنند! جز این باشد گناه معنایی ندارد! نگران عدالتی نباش که در زمین ندیدی، این جا سرایی است که جاودانه است و حضور عدالت نیز ابدی و قاطع است! تازه داشت فکر می کرد، که فرصتی پیش آمده تا حرف بزند و آن چه را که مدت ها در حبس اذهانش، از تماشای کثیف ترین حادثه های زمین می دید؛ بازگو کند و گویی مجالی شده بود، برای گفتن!

گفتن و شاید؛ یافتن حقیقت و فهم این که چرا به دنیایی آمده است، که حسرتی را در دل او کاشت تا هر چه داشت را بدهد و هرگز به میعاد با سعادت نرود، که معنایش برای او وصال بود و معشوق!

جنگال جرم های زمین کم نبود و هر انسان، به نحوی زحمتی به خط های سیاه پرونده ای زد، که از ظلم های زمین باز بود و رو به افزایش و تا فرسایش گیتی ادامه داشت و شاید اصلاً جای خوبی نبود که بتوان به آینده پاکی های انسان ها، بدون اعجاز امیدوار بود!

آمدنش و نمایش نقشی که در بازی زندگی گرفت، تنها انتخاب نبود! اگر عشق با هردلیلی و هر جبری برای تسخیر قلب و روحش، انتخابی درست بود و به سرانجام رسید؛ پس حقیقت چه بود؟! آیا تنها بهشت و جهنم کافیه؟! اگر حقیقت، یعنی پاداش و عقابی که رنگ و بوی لذت ها و شعله ها را گرفته است، دوباره همه چیز خراب می شود و این بازی باز هم ادامه خواهد داشت!

روحش درگیر بود، تا تمرکزی برای ایمانی پیدا کند که حقیقت را به او بفهماند... معمایی که عمرش را گرفت و درک نکرد، که این بودن و این شدن ها به چه بهانه ایست؟!

انگار، هیچ حادثه ای برای ظهور ایمانش، از دل این همه دلیل بیرون نیامده بود و با دلسردی گفت: برای زندگی و زمین، به حتم حقیقتی هست! من حاضرم هر زجری رو تحمل کنم و به هر جهنمی نزدیک بشم، اما حقیقت رو بفهمم! چه رازی در پرده خلقت هست، که نباید می فهمیدم، و نتوانستم بفهمم! دلیلی برای صبر می خوام، تا بپذیرم غم هایی رو که عشق به من بخشید و تحملشون سخت و عذاب آور بود، جبر نبود و انتخاب من بود!

حقیقت این بازی چیه؟!

- برای درک حقیقت، کمی دیر نیست؟! -

فرصتی نبود! آیا زمانه با او قدم گرفت، تا مجالی برای درک حقیقت بگذارد! کدام لحظه از روزهایی که سال های عمرش را گرفت و در گرو تقدیر باقی گذاشت را می توانست باور کند، که از آن خودش بود و سهمی از آزادی و حضور داشت تا گلایه هایش، امانی برای درک حقیقت بدهند!

زجرهای کودکی، به لطف شگفتی های طبیعت، سخت گذشت و تا خواست درک کند، چگونه باید بزرگ شود؟ قد و قامتی گرفته بود و به جدال جدیدی دعوت شد، که نبردی تازه از اسرار خشونت زندگی بود!

هیچ وقت سروسامانی نگرفت، تا این که عشق زلزله ای شد بر بنای آرامش نوپایی که باید شکل می گرفت و نشد و نابودش کرد و دیگر هرچه بود، توهم شد و خاطره های ممتد و متصل به هم، که تا دم مرگ او را رها نکردند.

وقتی جا به جای جشنی که دعوتش شده بود، جنگ بود و جرم بود و جامی از زهر که باید می نوشید تا تماشای می کرد و از این دعوت ناخواسته خلاصی می گرفت و یا پای کابوسی که فرصت بیداری را از او ربود، آیا تمرکزی بر حس حقیقت می ماند؟! -

با صدایی آرام اما محکم گفت: دیرتر از سرایی نیست، که برای ابدیت باید رهسپارش بشم و هنوز، اشتیاقی برای بودن و شروعی بی نهایت نیست! من باید بفهمم! این همه بازی برای چیه؟ هر جوابی که به ذهنم می زخم، باز از زخم هایی باید بگذرم که عمیق و فراموش نشدنی اند! چرا، چرا راه بهشت برای من، از جهنم زمین رده شد؟! -

- بهشت و جهنمی که شناختی چیست؟! تو از حقیقتی می گویی، که هیچ اعتباری، جز دنیایی که در ذهنت برایش ترسیم کرده ای نیست! بهشت برای تو، وصال با دختریت که نبودنش، زندگی ات را، زندانی جهنمی ساخت! دنیا برای تو ابدی نبود، اما عشق را فهمیدی و بی کرانه دیدی اش!

وقتی مسافری، حقّی برای سکونت نداری! جهنمی که دیدی، طبیعت و روال دنیایی است، که باید ادامه پیدا می کرد! دیر یا زود، بهشت عشق تو، در قعر شعله های جدایی می سوخت! چگونه می خواهی حقیقت را باور کنی، وقتی هنوز پی جاودانگی، در سرایی که محکوم به نابودی است، می گردی!

حقیقت جایی نیست که رو به نابودی می رود!

میان هزار قصّه ای که طعم دنیا می داد و دغدغه های خاک را می شمرد، احساسی او را تسخیر کرد که هیچ نشانی از زمین نداشت!

اعجازی رخ داده بود تا دنیایی از بودنش را، به یک نفر ببخشد و هر چه هست را بدهد، تا نبودنش را نبیند! عشق از زمین نبود، چه حقیقتی فراتر از عشق، باید می بود که نشد ببیند؟! -

درگیر تشویشی شده بود که باید، خیلی زود پاسخش را می فهمید و با کنایه گفت: نبود! از عشق زیباتر ندیدم! زمین، هیچ باوری جز نابودی به من نداد! تنها اعتباری که برای زندگی دیدم، عشق بود که سهم زمین نیست! آیا جز این، اجازه ای برای درک حقیقت هست؟ و نبود که خواستم!

- حقیقت هیچ راهی برای ظهورش نیست، جز ایمان و یقین...! حقیقت زندگی، برای تو عشق به دختری بود که داستانی عاشقانه را روی زمین و صفحه های قلب و ذهن تو نوشت و تو را مسخر خود ساخت! این حقیقتی است که تو بی کرانه هایش را، در افق هایی نزدیک، برای خود محدود کردی!

با گلایه ها و باورهای ضعیف، راهی برای رسیدن به حقیقت نیست!

آرام...! همه هستی اش را برای او داد و این جا، نقطه پایان بود...! دیاری از عشق، که در وادی عبور از زمین و دریچه مرگ، به منظره هایش خیره شده بود و مهر حقیقتی شدند که حالا روی پیشانی اش خورده اند!

همه چیز رفته بود و هیچ عایدی نبود! حتی اگر بهشت، با هر رنگی از آرامش به او هدیه می شد، بازهم او اسیر سوال های بی جوابی بود، که طعم لذت و جلوه های شاد هر جشن و سعادتی را از او می گرفتند و هرگز باوری برای شکستن حصار و پرواز رهایی اش نبود! انگار ترسیم سعادت، با طلوع پرتوهایی که سرزمین ابدی را به رخ او می کشیدند، تعریف های دیگری گرفته بودند، که او نمی فهمید و نمی شناخت!

عشق احساسی آتشین روی زمین داشت و آرام، همان جایی بود که اگر به او می رسید، زندگی اش را تباه شده می دید و تقدیر، جبری شد برای نجاتش و نرسیدنش، حکم رهایی او شده بود و حالا، بعد از یک عمر جدایی باید به بهشتی می رفت تا حقیقت زندگی اش را به نام آرام، به او هدیه کند!

بعد از این همه سقوط از هستی و بذل و بخشش های دقیقه هایی که به گام زهر تزئین می شدند، تا به کام آرام شیرین بماند، آیا ارزشش را داشت؟! و آرام می تواند همان حقیقت و نهایتی برای جاودانگی او باشد، که مهر بودنش را به نام او تسلیم کند و زندگی اش را به پایان ببرد؟!

با دلهره پرسید: پس کی و چطور می تونم بفهمم؟! بعد از مرگ؟! وقتی مجالی برای انتخاب نیست و دوباره جبری تازه از تقدیری بی انتهاست! اگر حقیقت زندگی من آرام بود، پس چرا هیچ بهشتی شبیه به آرزوهای نیست؟! تنها جهنمی هست، که باید ادامه دار باشه!

- برای رسیدن به سرائی که بی انتهاست، باید از حصار قفسی که ساخته ای عبور کنی! تا وقتی نهایتی جز عشق به آرام، از آن تونیست، اجازه عبور از این نقطه و پرواز در وادی عشق و رسیدن به بی کرانه هایش را نداری! عشقت را فدای حقیقتی کن که مشتاق درکش شده ای!

انتهای زندگی زمین...! آخر قصه آرام و عشق به نرسیدن ها و کشتار سخت حسرت هایی که به آرزو، بدل نشدند و به دل شد!

آیا باید همه چیز را تمام می کرد؟! مرگ، جز این چه مفهومی داشت؟! پایان اندوه ها، غم ها و حسرت ها و احساسی به نام عشق، که دختری با طلسم عاطفه هایش، به او هدیه کرد! مرگ، به درستی پایان همین زندگی بود...

انگار تازه در سرسرای مرگ، به باور نماندن و قدم های در حال عبورش ایمان آورده بود! حسّی غریب داشت...! نه از درد رفتن، که از آغاز دوباره مسیری، که تنهایی ها را با حروفی ابدی باید می نوشت و می خواند و درک می کرد!

دنیاپی که دنی بود به درون خود، افراد دیگری را جای خواهد داد و حالا فرصت او مختومه شد! سفری که یک بار آغاز شد، برای یک بار پایان، امید رجّتی نگذاشت و پرونده زندان ها و سلولهای نامرئی اش را به نام زندگی بست!

انگار، فرشته مرگ به نفس هایش دست می کشید و دیگر، روحی به قلب نبود تا آرام را باور کند! عشق، حقیقت دیگری شده بود!

جلوه ای از آرامش، که نخواست هایش را در آن می دید، اما دلتنگی های نامفهومش، حالا در بند و حریص این حسّ و رهایی نبود! امید و نفس هایش، جای دیگری و از چشمه های دورتری می جوشیدند، که گویی همه فریاد داشتند که تو برای همیشه تنهایی!

سال های زمینی اش به جدایی جسم هایی که از آن هم بودند، سر شد و تاب آورد و به آرزوی مرگ بریدن از لحظه تنهایی ایستاد، اما حالا، گویی همه چیز اشتباه شده است!

جسمش به زیر خروارها خاک هایی خواهد خفت، که بی عاطفه از حضور هستی و فارغ از خاطره هایی که رویا ها را به چشم خوابش کشیدند، باز جدا و در جدال زمین می پوسد و این جا، زندگی شده بود روح و دغدغه های ناملموس و زجرآور بی قراری هایی که می دید و دلیلش را نمی یافت و پرسش های بی پاسخی که انگار، برایش حکم آزادی از جهنمی شده اند، تا از درد مرگ، به دردی بی بدیل خلاصی یابد!

انگار التماس و خواهش در صدایش موج می زد و قبل از مرگ، به دست و پای ملکه عشق افتاده بود، تا راز حقیقت بی قراری هایش را فاش کند!

با دلهره گفت: آرام نیست...! نمی تونه باشه! من روحم رو تسلیم حقیقتی می کنم، که نیافتم! چه ایمانی فراتر از تردید به باورهایی، که قبل از این یقین من بودند، دیگه فرصتی نیست! کمکم کن!

صدای ملکه عشق را واضح تر و آشکارتر از همیشه می شنید که گویی هیچ حریمی و فاصله ای میانشان نیست و تنها، روئیتی نبود و پرتوهایی از نور را می فهمید، که تلاء صدایی آرام را، به جانس زمزمه می کردند و می گفتند: این راه برای تو باز است، تا قبل از مرگ، به پرواز در بی کرانه هایش آزادی!

تا هرجایی که ایمان توسست، فرصت درک حقیقت هست! از این جا به بعد، تنها عقل و قلب، همراه تو خواهند بود!

برای کمکی که خواستی و من به حکم پروردگارم، ناچار به اجابت خواسته توام؛ رازی را به تو می گویم که کلید این حصار را به تو نشان می دهد! یادت باشد، که تو آدم هستی و نباید به کم قانع شوی! حالا برو و به هر کرانه ای که رسیدی، قول بده که سلام و تهنیت مرا نیز، به آن وادی مقدّس اعلان کنی.

بی آن که وداعی داشته باشد، راهی به نور گره خورده بود، که صدای ملکه عشق را از او دور می کرد و حسّ می کرد، روحش را در ماورای دنیایی می یابد، که اثری از معرفت و شناخت او نداشتند و اعجازهایی پیاپی چهره می شدند، که هرگز به خیال و رویایش هم، این شگفتی ها رسوخ نداشت.

تمام وجودش محو زیبایی های مسیری بود که گویی، کابوس همه ننگ ها و نیرنگ های زمین را از او می گرفتند و آزادش می کردند!

هر بالی که به پرواز روحش می زد، حسّ شوقی تازه بود، همچون دویدن پرنده ای رو به درب ویران و عظیم قفس، که حالا بعد از سال های اسارت تازه گشوده شده و زمان آزادی فرار سیده است!

نور بود و هرچه پیش می رفت، در دل کهکشانی از ستاره های منور غرق می گشت و هم رنگ نور می گذشت.

بعد از گذری کوتاه، سدّی از نور، راه عبورش را بست و به آرامی، او را به پهنای حضوری کشید، که گویی مقصدی از هستی اش را، سوی حقیقت یافته است، شادمان بود و می دید که از سال های حزنش کم شده است و روحش جوان شده است!

این اسارت، در قلب سعادت را برای اوّلین بار دوست داشت و کنجکاو و بی قرار، صدایش را آزاد کرد و گفت: آیا این جا، همان وادی موعود و بهشت حقیقت من است؟!

صدای قدیسه ای از قلب مرواریدهای پنهان آسمان، گویی به سوی او می آمد که می گفت: به وادی پرهیزکاران خوش آمدی!

چون مسافری رسید که امیدی برای جا گرفتن ندارد و این احساس بی خانمانی را خوب می شناخت و ارثیه زمین می دید! خود را ساکن وادی موعودش می دانست و نمی دانست این جا کجاست؟!

حسّ خوبی بود بعد از تجربه های ویرانه هایی که جسمش به یادگار بُرد، اما این دیدار، تنها راهی برای فهم حقیقت هست، نه خانه ای برای ماندن!

نگاهش از ماورای دنیایی که او و روحش را احاطه کرده بود، در عمق تأملش، از هر گذری، جایگاهی برای او نداشتو یا شاید او این گونه می دید!

این ها، به سختی برایش مهم نبود و تنها تهدید ممکن، انگار زمان بود و باوری که باید در میانه صفحه ارزش هایش حک می شد و تکه های نامتوازن و درهم باورهایش را، به هم محکم می کرد و شخصیتی به روحش می بخشید، تا هویتی و نامی برای او باشند!

از اعجاب جهانی که می دید، به زحمت خلاصی گرفت و روح و نفسش را، رام و مطیع کرد، که نباید آخت بگیرند و به جاذبه ها عادت نکنند که شاید این شادی ها، دوباره بعد از مرگ، حادثه ای شوند برای قلّه ای که حسرت هایش، شاید در جهنمی دیگر به پا کنند و زندگی و جاودانگی، هنوز نیامده بود.

ترسیم مسیر انتخابش، به همراه مطمئن تری سپرده شد و احساس و قلبش را به سکوت، با منطق عقل وادار کرد، تا زودتر و درست بفهمد و ناگفته ها را بشنود، تا دلیلی باشند، برای ایستایی و ماندن در اوج شکوهی که روحش را باید، به همان وادی می بخشید و خود را تسلیم مرگ می ساخت و یا شاید، دوباره راهی نوین و مسیری رو به صعود، در پیش است.

با شتاب گفت: این جا قشنگ تر از آرزوهای هر انسانی، روی زمین هست؟ آیا حقیقت همین جاست؟!

- تو چه می بینی؟ کسی که راهش به این جا میفتد، باید شهادت ایستادن در برابر گناهان را داشته باشد! این جا سرائی است که پرهیزکاران، با نمون تقوی و امتناع از وسوسه های شیطانی زمین، جایگاهی برای خود می سازند، تا از لذتی فزون تر از آن چه که پرهیز کردند، بهره مند شوند! اگر نبود، لحظه ای که از گناه فاصله گرفتی، فرصتی برای رسیدن به این وادی نبود! هیچ راهی برای رسیدن به این سرا، جز فراموشی لذت ها نیست!

نگاهی دیوانه وار، به شگفتی های پیرامونش می انداخت، که مدام در حال دگرگونی، گاه به زیبایی و گاه در معرض تخریب، متغیر جلوه می شدند و با تمام وجودش پریشان بود و حسرت تجملات و حقایقی را می خورد، که گویی بی هیچ دلیلی به آتش گرفته اند و می سوزند و کمی بعد، گوشه ای دیگر، قصری را آذین شده از نو، به جذابیت و گسترده گی می برند!

از منطق و عقلش دور شده بود و معجزه هایی که می دید، احساس و قلبش را مسخر خود می ساخت.

به زحمت، به یاری و یاد حادثه مرگ، نگاهش را از زیبایی ها پس گرفت و گفت: این جا چه خبره!! چرا باید برخی از موهبت های بی بدیلی که هست، در دل شعله ها بسوزند و نابود بشن؟!

- این پرسشی است که انسان ها، باید از خود بپرسند و هیچ پاسخی جز نادانی نیست!

- کدام نادانی؟!

- جهل به حقیقتی که می بینی! و نسیان حقایقی که هست و ایمان دروغین به زوالی که رو به نابودی است! این بزرگترین حماقت انسان هاست که نمی دانند و یا نمی خواهند، بدانند که کجا و چگونه باید پی حقیقت بگردند!؟

- اما این درست نیست! آیا خرابی، برای این زیبایی ها اصراف نیست؟! این حقیقت، چیزی به جز ناسپاسی، در اجابت اعجاز این شگفتی نیست! چرا شعله به جان قصرهایی زده اید، که باید زیبا بمانند و بدرخشند؟! -

تو فکر می کنی، تماشای این صحنه ها کاری سهل و ساده است؟ روزهای متمادی و سال های گسسته از هم را، به نگاه ها و قدم هایی دوخته ایم، تا شاید از فرصتی که برای زندگی به انسان ها داده شده است، استفاده کنند و قدمی برای خود بردارند.

حیف و افسوس که هیچ گاه، لحظه خوبی نیست، وقتی شعله هایی را می بینی که کوتاه تر از انتظاری که برای ساختنش کشیده ای، نمونش نزدیک و به جان هدیه ای میفتد، که در ازای ایستادن نوشته شده بود و حالا با شکستن و تزلزل در برابر هدیه شیطان، همه چیز از بین رفته است!

کاش آدم ها می دیدند و می فهمیدند!

چرا نمی بینند؟ با خودش می گفت و زمزمه می کرد، که هویدا و آشکاری برای رویتش بود، اما ایمانی نبود! نگاه انسان ها چسبیده به خواهش هایی شده است، که باید به تمنای زمین می سپردند و نیارها را، به آرزوهایی که منعطف در کالبد خاک و نمایش جسم است، تمام کنند! پول و شهوت و زیبایی ها و همه معناهایی که درگیر زد و بند هایی با فتنه های شیطان شده اند و خوشبختی ها، جز این در زمین، معنایش چه بود؟! راست می گفت، جهالت هست و این ندیدن، نادانی بود!

با حسرت گفت: چرا ایمان نمی آورند؟! - این پرسش های بی پاسخ را، در خودت نیافتی؟! -

سکوت بود و ندامت! مگر می شد، میان سیاه و سپید و الوان متحرکی از جنس دوپاهای زمینی بگردد و رنگ و بوی آن ها را به ارث نگیرد؟! این جدایی ها، هرچقدر هم که در بدرش کرده باشد، باز جنسی زمینی و سرایی دنیایی را، از خاطره هایش ساخته بود. لکه های گناه را در تزلزل قدم هایش، میان جدال با نفس و آرزوها، حس می کرد، که آمیخته در بین های نادانی او نیز شده اند! او هم نمی دید و اگر می دانست و می فهمید...؟! -

با حزنی پُر از افسوس پرسید! چرا راهی نبود و نشد تا بفهمم؟! آیا نقشه های تقدیر و جبر بی رحمانه اش، تنها به عطوفت زجر همراه است؟! نمی شد وعده ای و هویدایی بر این آشکارای حقیقت بتابد و باور کنم، تا نیازم و نسوزانم؟! -

آیا نبود؟! حقیقت برای شما انسان ها آشکار شده است و تمام این اعجاز، به تصویر جمله هایی که در کتب های آسمانی نگاشته شده اند، وعده ای بود از جنس حقیقتی که می بینی و نگاه شما انسان ها، درگیر چه بود؟! با کدام

منطق و نقاب، به خواندن خط های حقیقت چشم می گشودید و چه می دیدید که باوری در پس عقل و شعورتان نبود!

– شاید، شاید وعده ها کافی نبودند! چرا نشد و نمی شد تا چشم ها هم ببیند و بفهمند که عقوبت و پاداش چه معنایی دارند؟! شاید اگه این حماقت حذف و محو می شد، حسرتی نبود، که از تماشای این شعله ها، ابدی بمونه!

– چه تفاوتی میان شرک و این استدلال توست؟! اگر بنا بود همه چیز عیان و واضح، هر لحظه به روئیت و نگاه انسان ها، ظهوری زمینی یابند، آیا گمان می کنی انسان ها، خدایی واحد را پرستش می کردند؟! نه! هرگز، آن ها خداهای جدیدی می یافتند و این قصرها و باغ ها، بدل به قدیسّه هایی می شدند، که باید هر صبح و شام و نیمه های تاریکی، به روئیتش و پرستشش چشم می دوختند و آمال و آرزوها و قدم هایشان را، به سوی مقصدی مقدّس، اما با نیاتی پلید سوق می دادند!

این حقیقتی که مستور، اما وعده ای نزدیک بود، هیچ ارزش نداشت، اگر و تنها اگر، خدشه ای به روالش می نشست و از نقاب چشم هایی که کور بودند، بیرون می آمد!

این جا، وعده گاه جسم نیست که به نگاه خاک، آلوده شود! برای جاودانگی ارواح و قدیسّه هایی است که با چشم قلب و روحشان به تماشا نشسته اند و باورش کرده اند تا به ایمان رسیده اند!

تو باید می دیدی! درست به وضوح این لحظه هایی که روح را یافته ای و به تماشا نشسته ای!

همیشه حقیقت تلخ بود...!

این جمله کوتاه، برداشتی عمیق و تأسف بار، از جنجال زندگی اش شده بود، که تازه داشت به او می فهماند، که بین اشتباهات را بفهم و نگاه کن، که چگونه زیستی و چه کرده ای؟!

حقیقت هایی که نمون و ظهورش، چنین زیبا بودند، چرا برایش حسرتی تلخ به بار آوردند و شاید این قصّه روی زمین هم، ترانه ای به همین آواز بود، که نخواست گوش بسپارد و صدایش را بشنود و یک بار باور کند، که راهش، می توانست بهتر و درست تر باشد!

با لکنت تشنجی که از ندامت، به جانش افتاده بود گفت: پرهیزکارانی که به این وادی می آیند، به حقیقت رسیده اند؟! این جا چه سرایی از حقیقت و بی کرانه های باوری است، که باید برای ایمان ماندن و یا رفتن، انتخاب کنم؟!

– چه دیر، آواره حقیقتی شده ای که در چنگ مرگ باید بدوی! تو باید حقیقت را پیدا کنی! این جا زمین نیست و هیچ دروغ و سرابی نخواهد بود! همه حادثه ها جاودانه اند، مگر قطعه هایی از طبیعتی که در گرو رفتارهای شما انسان ها، لگدمال و یا درست می شوند و هنوز درگیر انتخاب و مسیرند!

تو می خواهی حقیقت چه باشد؟! این جذابیت و زیبایی کافی نیست؟!

وقتی پاهایش روی زمین بودند، به حتم هر سعادتی باید همین تعریف را می گرفت و معنا می شد؛ بهشت همانی بود که فکرش را نمی کرد و تصویری برایش نبود و چقدر بی گذشت، حذفش می کرد و نمی دانست، چه جاذبه ای در سترِ نامش محفوظ و اثباتی برای اعجازِ زیبایی هایش پنهان است!

از آرام گذشت و از بهشت هم، حالا می توانست بگذرد؟!

به زمین برگشت...! این گذشتن ها عجیب نبود و حادثه هایی تکراری بودند، که یک بار نقشش را دید! آرام را، جبر تقدیر بی رحمانه از او گرفت تا تنهایی هایش، با احساسی غریب و غم زده پُر شود و زندگی اش را بسازد. میان جهنمی که او را رها نکرد، بارها بهشتش را گشت و رویای سعادت را، در حقیقت ناشناس و نزدیک از حسش می دید، که نیافته بود!

قلبش دو نیمه شد...! دنیایی که حسرت هایش به او می گفتند، حقیقت همین است... و تضادی از جنس گذشتن ها و شکست هایی که از درد، برای او حاصل شده بود، تا با سکوتی سنگین بگویند، بگذر! و به این شگفتی ها دل نبند، که سهم تو دردهایی است که درمانش از لذت ها بیرون نمی آید.

به جدال انتخاب با قلبش مشغول بود و تازه فهمید که همراهی عقل را، از یاد برده است! نگاهی به منطق وامانده اش کرد، که پرسش هایی را برای ایمان و ماندن به روحش می زد و گفت: آیا این جاذبه ها ابدیست؟

- ابدیت تنها واژه ایست که این جا معنا می شود! هیچ دلزدگی نیست! هر لحظه، زیباتر از تصویریست که با منطق و قلب انسان ها، روی زمین قیاس نمی شود! سرای هر کسی معین و با شاخص انتخاب هایی که داشته اند به میزان و ترازویی بی نظیر سنجیده می شود، تا جایگاهی را به او بدهد که شایسته زندگی و مقصدی است که بعد از مرگ به آن خواهد رسید!

نگاهی روحانی به شگفتی های اطرافش گرفت... گویی بی نهایت جلوه می شدند و هر بار، بی قرینه تر از آرزوهایش ظاهر می شدند!

حقیقت داشت! و جز جنایت هایی که آدم ها در حق خوشان و نابودی این زیبایی ها می کردند، هیچ زوالی و زشتی ای نبود!

هر چه بیشتر می دید، در کوره های مذاب حسرت، بیشتر گداخته می شد و می سوخت و با خود می گفت، چه امیدی برای رسیدن به این وادی، که گذشته ای فارغ از تملک پاکی ها را، از دیباچه تا انتهای هستی اش گذراند و بی شک، این جا جایی برای او نداشت. ترازوهایی که باید به مساوات علم می شدند، آیا داغ های او را مهم می دیدند، تا بخششی برایش بماند!؟

حالا فقط نمایش آرزوهایش را می دید، که اجازه ای برای لمس آن ها نبود و تنها ناامیدیش می کرد!

زود از جهنّم پریشانی، که دوباره به روحش گره خورد فاصله گرفت و گویی عقلش به قلبش سیلی می زد، که جاذبه ها را فراموش کن و لحظه هایت را خرج ایمانی کن، که هنوز فرصتی برای درک حقیقت نیافتند!

اما او سرگرم دل کندن و بریدن از حقیقتی شده بود، که می دید و گفت: این جاذبه ها، با آرزوهای روی زمین چه تفاوتی می کند؟ که در سیاهی های ظلمتی که گیتی فناگرفته برای انسان ها به پا می کند، رسیدن به این جاذبه ها گناه و این جا، ماورای زمین، پاداش و حقیقت است؟!

- به جنینی فکر کن که در رحم مادرش است. او موسیقی زندگی اش را، آویخته در چنگِ نُت هایی می شمارد، تا تنها آرزوی زیستن را به کام مرگ نبرند...! به دنیای کوچکی دل بسته است، که ظرافت خواسته هایش - برای یک انسان بالغ - مضحک و بیشتر چندان آور است. چه لذّتی جز خون و نفس هایی که در رگ های مادرش جاریست، برایش حکم یک بهشت دارند؟!

بهشت برای او و عقل ناقصش، در مسیر شاهرگِ حیات مادرش صدق می کند و هر مقصدی جز این، حکم دوزخ را می گیرد و شاید مرگ، یعنی تولّدی که باورش برای او سخت است و دردناک!

انسان ها جز این، لذّتی نمی بینند و ندارند؛ تا درکی برای فهم بهشت باشد!

آن ها اسیر زمین، کینه جو و خودخواه بزرگ می شوند و شقاوتی در بطن وجودشان شکل می گیرد، تا حقایق را در اوهام خود جستجو کنند و چون به سراب می رسند به آموزه های زمین بر می گردند و بهشتی پر از آلایش و تکلف هوی و هوس هایی که به آن نرسیدند، می خواهند و این اجتناب و جدایی از بهشت حقیقی، هیچ جرمی به جز نابینایی ندارد! آن ها ندیدند و لذّتی جز این نمی خواهند!

آیا آن ها می فهمند، چه اعجازی در پسِ سرّ ناپیدای سپاس از خداوند و نیاز و نمازی است که با اکراه و کلافگی رو به معبود ادا می کنند؟ آن ها همیشه زود سجاده ها را جمع می کنند و از مقابلِ سنگ هایی که از سقوط طاقتشان، در برابر آرزوهای زمین به سر و صورتشان می خورد، خیلی دیر جدا می شوند!

این جا جاودانگی هایش، باید باورپذیر باشد و نمی توان به جماعتی که طاق بلندِ طاغوتِ آروزهایشان شهوت است، از بهشت بندگی گفت. بهشت این جا، برای گرسنه هایی که نخوردند و شکم هایشان را با آرزوها سیر ساختند، در طعام شراب سرو می شود و بی طالع های دارا و ندار و بخت برگشته و حریص، به امید قصرهای طلایی، خوب می گردند و زیبایی های ابدی، برای عجوزه ها و پیرهای فرتوت و چروکیده ایست، که خیرات و خوبی ها را به بهای جوانی می جویند!

این طغیانِ لذّت هاست، که طلبه هایش کم نیستند و چگونه چنین بهشتی نباشد که جز این، بیشتر انسان ها بهشتی ندارند!

این جا حضور و روئیتِ طنّازی آروزهای زمینی است و بهشتی برای انسان ها شده است، تا بد نباشند!

جز این چه جزایی جواب بریدن از جرم هایشان می شد و این نهایتی است که خود آن ها می خواهند، نه خدایشان.

برهنه های نونوار شده روی زمین، به هیچ منزلتی مُهر نزول نزدند، مگر اینکه پست و حقیر شدند، قبل از اینکه ارزشی را غصب و باطل کنند...

آیا با راهی جدا از این حقیقت، می شد که بهشت، به تصویر و نقشی از لذت های دیگری باشد؛ تا درک کنند و بخواهند و بگذرند و به روی زمین اتراق نکنند؟! نمی شد و واقعه مرگ دیر یا زود برای همه نزدیک و حتمی است. راست می گفت...

نگاه ها همیشه در سطح ماندند و تظاهرات وجودی دوپاهای مرموز، رُلی شدند برای رفتار و گفتار و کرداری که پیکره خاک را جاودانه کنند و هر بار، خود را در پس نقابی مشکوک از یک شخصیت کذایی، کتمان کردند و دیگر به ندرت فهمیدند که چه کسی بودند و هستند؟!

دنیایی سوداگر - چون بازاری پر رونق - پر از زرق و برق و رنگ ها بود، که آدم ها را چون ساحری پیر و فرتوت، تیمار می کرد و کم کم به آن ها می آموخت، که چه ببینند و بخواهند و چگونه زیست کنند، تا تمرکزی جز جسم نپذیرند و در این دادوستدِ دوزخ های بهشتی سانِ زمین، شیطان، وسوسه های جهت گرفته اش، به جدال با روح ستیز می کرد و برای تسخیر هویت ها، مکرهای سمّی و مهلکش، کمانه می کردند و آن گاه هر جنایتی و هر گناهی، با این ضعف هایی که به ایمان ها رسوخ کرده بود، باور پذیر و عادی می شد!

اذهان پاک زمینی ها در نبرد ناآماده نجابت و جنایت، ناکام ماند و زبان دیده هایش، شدند یاقی های دشت و جنگلی که روی زمین، بهشت را جستند و مابقی، به حسرتِ بهشت ابدی سوختند و کم تر آدمی، آدم ماند و بازنده نشد.

مغلوب های حریص، نفهمیدند که فراتر از کالبد خاک، روحی دارند و می توانند، انسانی دیگر و عمیق تر، از نگاه های نافذی بسازند، که مرز توازن خواهش های پلید را درهم بشکنند و ترازویی به مقیاس تمام شاکله های وجودیشان به پا کند، تا خود را قبل از مرگ بیابند و درست بخواهند.

جاودانگی، تکاملش با جسم دیوانگی بود و این دیوانه ها کی عاقل می شوند؟!

چرا عجیب باشد، بهشتی که قبل از جسم، باید از آن هر روح رستگاری باشد، باز هم درگیر شراب و حوریان زیباروی و زینت قصرهای تجمّلاتی، مقصدی در مسیر نفس پرستی کوتاه فکran باشد! و شاید حقیقتی که آدم ها روی زمین می جویند و یاد گرفته اند، همین است!

کم کم بال هایش را آماده پریدن می کرد و گویی شک به جان حقیقتی افتاده بود، که جایگاهی برای فدای هستی اش نداشت و حقیقت را فراتر از آن چه که باید باشد، متصور بود!

این ها را می فهمید، اما نمی خواست با تردید جدا شود و پرسید: اگر بهشت جز این بود، از کثرت بهشتی ها کاسته نمی شد؟! آیا تضمینی بود، تا باز هم بهشتِ ماورای زمین را انتخاب کنند و دل از بهشت زمینی بکنند!

- این جا، نیمی به طمع این لذت ها، پروردگار را سپاس می گویند و مدام حسرتِ این قصرها و زینت هایی که می بینی، در چشم و گوش و قلب و روحشان جاری است و دلیلی است، برای هر نیکی و خوبی هایی که بارقه های امیدشان، هیچ مقصدی جز این بهشت ندارد!

شاید خوب نیست، اما حقیقت همین است که گفتی!

با خودش فکر می کرد، چقدر ضعیف اند و چگونه این قدر طمّاعانه به حرص بهشت، راضی به بازی زندگی شده اند؟!

این عبادت، جز بردگی بهشت و حرصی تاجرمانانه برای رسیدن به جاودانگی، هیچ نقشی از کمال انسانیت را در خود جای نمی داد و یقینش، کم کم بر این بود، که باید همراهانش را بیدار کند، که با روحش جدا شوند و بروند!

با لبخندی تلخ پرسید: و نیمه دیگری که صاحبان این حقیقتِ جذّاب شده اند...؟

انسان هایی که عظمت پروردگارشان را به گونه ای دریافته اند، که هیچ حسّی جز ترس از عقوبت و هراسِ دوزخ، در وجودشان جاری نساخت! این ها، همان عابدان هراس گرفته از شعله هایی هستند، که حقیقتی جز امنیّت و نسوختن، در این وادی برایشان نیست!

عجیب بود...!

دنیا و مسیر شگفتی هایش، چه بر سر انسان ها می آورد و طمّاعی و ترس، تا کجا...؟ و چرا تمامی ندارد؟!

آیا این سازهای استمداد و سوز سیرنشدگان زمین، از ارثیه های خاک نبودند، که حالا به این وادی مقدس رسیده اند!

انسان ها و زمین را، عجیب تر از همیشه می دید!

نوزادهایی که هیچ زبانی، جز گریه هایی از جنس جدایی نداشتند و تا درگیر لمس فرش شدند؛ عرش را از یاد بردند و قومی از قبیله های زمین شدند.

فرشته ها کم کم به موجودات افسانه ای قصّه ها برچسب خوردند و اشک ها و گریه ها، برای لج بازی هایی شدند، که خواسته های زمینی را برآورده می ساخت!

بعد از آن تنها تنبیه ها می توانست، دلیلی برای گریستن باشد و سال های جوانی، که جز عشق و وابستگی، تعهدی برای گریز اشک نبود و انگار بعد از عشق، تنها با زخم های عمیق می شد کسی را درگیر و دار گریه دید و

حالا این جا، به جای تمام آن زخم ها، جهنمی بود که برای گریستن هایشان فراهم است و همه برای فرار، به بهشت پناهنده می شوند!

اشک ها رنگ شوم و بدشگونی از بخت ها شدند و خنده ها با هر تصویری، تصویری از بهشت!

ترسوها همه چیز را زیر و رو کردند و او خود را نه طماع می یافت و نه اسیر هراس که به بهشت دل ببندد و بماند! باز هم حقیقت، زیبایی اش به تلخی تمام شد!

انگار جذابیت هایی که می دید، همه رنگ باخته اند و این میعادگاه مقدس، با ساکنانی که بعد از این خواهد گرفت، راهش را به رفتن و نماندن می برد!

خوشی ها و لذت ها و این همه ترس، چقدر باید مهم باشد، تا به بردگی هوس و ترس رضایت بدهی و یادت برود که انسانی!

خود را دور می دید از حریمی که باید برکه ای از ایمانش را، به تشنگی روحش می بخشید و این حادثه به سرانجام نرسید و هنوز، گرفتار تشنگی روحی شده بود، که تابی برای ایستادن نداشت و با حسرت، به رنگ های سبز و بهشت زخمی باورهای زمین گفت: آیا تو برای خوش آمدگویی پرهیزکارانی که به این وادی خواهند آمد، خرسندی؟!

- از میان وحشی گری های زمین و زشتی هایی که انسان ها برای شعله ور ساختن جهنم به پا می کنند، انسان هایی به ترسیم جاذبه های این بهشت مشغول اند و نخواستند بد باشند! با هر نیتی، این جا و این بهشت، نقشی از نیکی های آن ها شده است.

آن ها راضی شده اند به این حصار ایمانی که پذیرفته اند و در این وادی راضی خواهند بود!

حقیقتی که برای ایمانت می خواستی چیست؟! آیا این جا و جذابیتش، برای جاودانگی و آروزیی که می جویی کافی نیست؟

چه مرزی می توانست، خواسته هایش و آن چه که به حادثه نزدیک می شد را جا به جا کند، جز رفتن و نماندن؟ چه راهی جز گریختن از بهشت می توانست، برابری و مساوات را به نشانه اعتراض و فهم حقیقتی بی کران، جاری کند؟

او از سختی های مهلک و گشنده دشت های زندگی گذشت و نفس های قطعه قطعه شده اش را به آبادی های سرابی که دنیا پیش رویش نهاد فروخت و از چنگ جهنمی می گریخت که شعله هایش او را طعمه می دیدند و حالا این جا و بهشت؟!

نه! این جا جایی برای او نبود! زخم هایی که به قلب داشت، حالا با تمام این جاذبه ها، حتّی بهشت، آرام حقیقتش نمی شد!

آن قدر از مسیر عشق گذشت و تیشه هایش شکستند، که حالا کوه های پاره پاره شده مصیبت ها را پشت سرش می دید و انگار باور داشت که از مرز هر عشق زمینی گذشته است و حالا این دریچه های معجزه که وجودش را می خواهند، ترانه هایش قراتر از عشق دارند، او را از خودش می گیرند و این جا، نه جایی برای او دارد و نه او آروزی برای رسیدن به این لذّت ها... که درمانش را از عمق دردهایش می جوید و فرار، قراری به او نخواهد داد! نمی فهمید کجا؟! انگار به جایی دعوت شده بود و ندایی در جانش، بی صدا او را به سوی خود می خواند و این ها، همه بود و نبودش را می گرفت و تابی برای ماندن، میان بهشت برای او نمی گذاشت!

با دلهره گفت: برای رفتن و رسیدن چند وادی درد و جدایی هست؟

- این جا بهشت است...!

- بهشت آخرین تنهایی نیست، پایان تنهایی است، باید برم، موندنم هیچ معنایی جز نابودی نیست!

- اما تو حق عبور نداری!

نفس هایش بند آمده بودند! انگار رو به مرگ بود و فصل جدایی جسم آغاز شده بود!

صدای مرگ را نه از جامه جسم، که گویی در بطن و عمق روحش می یافت و این نابودی و نیستی مهلک، پایان همه قصّه هایش می شد!

وحشت به جانش بوسه می زد و با رعشه هایی که روحش گرفته بود گفت: چرا؟؟ چه حقّی برای ندیدن و نرسیدن به حقیقت هست!؟

- باید درست انتخاب می کردی تا از حقیقتی که از ابتدای هستی ات با تو بود، دور نمی شدی!

کوه غم را، آوار روحش می پنداشت!

همه چیز با شکست تمام شد و مرگ، یعنی پایان!؟

فهم رنج عوض شده بود! جنس دردهایش قدرت نمایی آخر بازی های عشق بود و این گونه تمام وجودش را می گرفت که تکه های روحش را حسّ می کرد!

برای آخرین بار داشت می فهمید که جسمی دارد!

نفس هایش و ضربان قلبش و جانش، حالا همه به احترام حضور فرشته مرگ ایستاده بودند!

پاهایش، دست هایش، قلبش، به بغض سرد گلایش که رسید؛ بی اراده و با ناتوانی ای که سراسر وجودش را گرفته بود، تمام نگفته هایش را در یک جمله خلاصه کرد و به تنها کسی که می توانست، فرصت حضور و آرامشی دوباره به او هدیه کند، گفت: خدا !!! این قرارمون نبود...

نفهمید چقدر طول کشید...؟!

انگار از زیر بار سنگینی کوه هایی بی رحم، بیرون آمده باشد و خود را هنوز سالم می دید! صدایی نمی آمد

خود را آزاد می پنداشت که رو به روی جسمی ایستاده است که گویی خودش است؟!

هیچ دردی نبود و از همیشه سبک تر شده بود!

احساس عجیبی داشت، که تا به حال درکش نکرده بود! نمی فهمید چیست؟! زمان و مکان همه چیز عوض شده بود! دنیایش تغییر کرده بود!

او مُرده بود...!

کم کم داشت می فهمید، که مُرده است! نمی دانست چرا غمی نیست؟! ولی زیبا بود و در انعطاف نوری که حضورش را از همیشه نزدیک تر حسّ می کرد!

می خواست برود تا غرق نور شود، اما انگار تاب جدایی از جسمش را نداشت!

دلش به حال خودش –جنازه پیرمرد افتاده– به روی بغض های طلسم شده می سوخت.

کنار جسم فرتوت و پیرش ماند و بیشتر به تماشای تجربه هایی مشغول بود؛ که زیبا و جذاب بودند!

انگار رها شده بود!

زندگی معنای دیگری هم داشت!

اصلاً تازه شروع شده بود! خود را شبیه به پرنده ای می یافت، که تازه بال هایش فهم پرواز را فهمیده اند و حالا زمانی است که باید درک کند، آسمان خانه اوست!

حقیقت چون طلوعی زیبا از هر افقی پیدا بود و دیگر خوب می فهمید که دنیا، چیزی بیشتر از یک خاطره نبود که از سفری کوتاه دوباره به خانه اش برگشته!

خیره به جسمی مانده بود که هم دوستش داشت و هم بی اراده شرمسارش می ساخت!

تازه داشت باورش می شد کیست؟ که خود را قطره ای از امواج نور می پنداشت که انگار دریای بی نهایتی نزدیک است و شوقی بی نظیر که تابی برای ایستادن نمی گذاشت و فقط می توانست بفهمد که این جا تنها هستی ممکن، برای نیست شدن است!

حسّی که تجربه اش آشنا بود و هر بار بی تکرار....

یکی می آمد که نمی توانست دوستش نداشته باشد!

همان زیبایی مطلق که در گفتگوی با آرام، او را به خود می کشید و غرورش، مانع شده بود تا نبیندش! حالا

نزدیک تر از همیشه، همراه همیشگی اش را می شناخت و اثری از خودش نبود!

مبهوت بود و نمی فهمید هست یا نیست! فقط می دید که نمی تواند در برابر بی نهایتی از حضور، کسی را ببیند؛
حتّی خودش!

سکوتی رویایی، بعد از یک خاطره کابوس وار، برترین بهشت بود که همیشه داشت.

صدایی چسبیده به جانش را می شنید که می گفت:

آیا باز هم تردید داری، که هیچ وقت تنها نبودی...؟!

وقتی مسیر داستان دست تو نباشه، خود قصّه یه جایی جلوی قلمت وایمیسته و می گه

ایست...!

تمام....

دانلود رمان



یک شب طولانی

نویسنده : حسین کاوه